

## روزنگاشت ۱۸

(ادامه)

### ایلانگ

کلی‌های نگهبان با دستپاچگی دروازه‌ها را به حرکت در آوردند تا بسته شوند. گمان نمی‌کردم بتوانیم موفق شویم. خیلی دور بودیم. اما بخت به یاریمان شتافت. کلی‌های نگهبان نگاهی به پشت سرشان انداختند و ما را دیدند که با سرعت به سویشان می‌رفتیم و یک آن از کارشان دست کشیدند. نمی‌دانم علتش تعجبشان از دیدن ما بود که با سرعت سرسام‌آور می‌رفتیم که محکم به دروازه‌ی فلزی بخوریم و خرد و خاکشیر شویم یا از این تعجب کرده بودند که یکی از سوارکاران خود ویرانگر گار است. فرقی نداشت. آن چه اهمیت داشت این بود که عده‌ای از آن‌ها چنان هاج و واج ماندند که از بستن دروازه دست کشیدند. همان چند ثانیه تأخیر، دقیقاً چیزی بود که لازم داشتیم. وقتی سرانجام به خود آمدند و به بستن

دروازه ادامه دادند ما با سرعت برق، چهار نعل از دروازه گذشتیم و به هر ضرب و زوری بود از لیاندرا خارج شدیم.

بعد از خروج از شهر، از سرعتمان نکاستیم. فکر کنم کاشا می‌خواست تا می‌توانستیم از لیاندرا دور شویم مبدا تعقیبمان کنند. چنان با سرعت در جاده‌ی عریض جنگلی پیش می‌رفتیم که انگار در دشتی بی‌دروپیکر بودیم. ناچار بودم مثل سوارکارهای حرفه‌ای سرم را حسابی پایین بیاورم مبدا شاخه‌ای چیزی به سرو صورتم بخورد. کاشا با سرعت راهش را کج کرد و وارد جاده‌ای فرعی شد. کار درستی می‌کردم که از او چشم بر نمی‌داشتم وگرنه ممکن بود نتوانم به موقع تغییر مسیر بدهم. تازه باز هم به زحمت و بدبختی توانستم موفق شوم. چهار نعل به راهمان ادامه دادیم و حتی سر سوزنی از سرعتمان کم نکردیم. با سرعت از کنار شاخ و برگ گیاهانی عبور می‌کردیم که سرشاخه‌هایشان به دست‌هایم می‌خورد.

خوشبختانه، راه فرعی به چمنزار وسیعی رسید. بعد از پشت سر گذاشتن جاده‌ی خاکی تنگ و تاریک، مشاهده‌ی آن فضای وسیع و دلپذیر، هوش از سرم پراند. کمان خورشید تازه داشت از افق بالا می‌آمد و پرتوی درخشانش را بر شبنم‌های صبحگاهی می‌انداخت که تا چشم کار می‌کرد بر سبزه‌ها نشسته بودند. کاشا از سرعتش نکاست. جاده‌ای وجود نداشت و از این رو در چمنزار پخش شدیم و جست و خیز کنان پیش رفتیم. مرتع سبز و خرم، تا چشم کار می‌کرد از هر سو در برابرمان گسترده بود. برای تحسین و تمجید آن چشم‌انداز بی‌نظیر توقف نکردیم. تازه کاشا سرعتش را بیش‌تر هم کرد. سم‌های زن‌زنش در سبزه‌های نرم فرو می‌رفت و مشتی گرد و غبار بلند می‌کرد که به سر و صورت من و یورن می‌پاشید. سرانجام یورن چهار نعل خود را به کنار کاشا رساند و نعره زد:

— دیگه در امن و امانیم، کاشا! این قدر تند نرو!

کاشا نگاهی به عقب انداخت و بلافاصله متوجه شدم که سرعت جنون آمیزش فقط برای فرار از لیاندرا نبوده است. کاشا خود را باخته بود. افساز زن‌زنش را کشید و از سرعتش کاست. من و یورن نیز همین کار را کردیم و در نزدیکی انتهای

چمنزار متوقف شدیم. بلافاصله کاشا از زن زن پایین پرید و در حالت چهار دست و پا شروع به قدم زدن کرد.

به یورن نگاه کردم که بینم چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. اما او چنان نفس نفس می‌زد که قادر به حرف زدن نبود. چنین فعالیتی برای افراد مسن بیش از حد سنگین بود. برای جوان‌ترها هم سنگین بود. نفسم بند آمده بود. قلبم داشت دیوانه‌وار می‌زد. حتی زن‌ها هم دیگر بریده بودند. عرق از سر و بدنشان سرازیر شده بود و نفس نفس می‌زدند. نیاز به استراحت داشتیم. اما خشم کاشا سرسوزنی فروکش نکرده بود. چند ثانیه‌ای قدم زد و بالا و پایین رفت. بعد روی دو پای عقبی‌اش ایستاد و با خشم سرم داد کشید و گفت:

— اینه معنای مسافر بودن؟ همه چیز اون طوری که باید، پیش می‌ره؟ پدرم مرده، خودم فراری‌ام، الانم که ادامه‌ی زندگیمون به رحم و شفقت تانگ‌ها بستگی داره.

هر چه می‌گفتم فقط اوضاع را وخیم‌تر می‌کرد. برای همین تصمیم گرفتم جوابی ندهم. کاشا گفت:

— تو یه چیزی بگو، یورن! نبرد بزرگ با شیطانی که همیشه به من می‌گفتی، اینه؟ الان راضی و خوشحالی؟

یورن به لکنت افتاد و گفت:

— کا - کا کاشا - من -

کاشا با خشم گفت:

— لازم نیست چیزی بگی. چون دلم نمی‌خواد چیزی بشنوم.

دوباره خود را چهار دست و پا روی زمین انداخت و شروع به قدم زدن کرد. رو به چمنزار وسیع کرد و گفت:

— من یه مرده‌ام. اگر برگردم به خونه‌م، دارگن کاری می‌کنه که دستگیر و اعدام بشم. همه‌ی چیزهایی رو که از اول عمرم تا حالا دیدم و شناختم و داشتم، از دست دادم.

به دوراهی خطرناکی رسیده بودیم. نمی‌دانستم چه طور با او حرف بزنم که آرام بگیرد. من و یورن یکسره با نگرانی به هم نگاه می‌کردیم و هر یک امیدوار بودیم دیگری چیزی به ذهنش برسد ولی هیچ کدامان پا پیش نگذاشتیم. کاشا کمی دیگر این سو و آن سو رفت و بعد بی‌مقدمه روی زن زنش پرید و بر زین آن فرود آمد. در حالی که اندکی خوددارتر به نظر می‌رسید به ما گفت:

— راه دور و درازی در پیش داریم. بهتره پیش از تاریکی برسیم.

تمام شد. بحران به پایان رسید. دست‌کم فعلاً.

کاشا با زن‌زنش شروع به یورتمه رفتن کرد و در چمنزار به راهش ادامه داد. یورن گفت:

— من پیرتر از اونم که بخوام چنین سفری بکنم.

گفتم:

— با این که هنوز بچه‌ام، حال تو رو دارم.

یورن گفت:

— تمام زندگیش به هم ریخت. حق داره عصبانی باشه.

من هم با زن‌زنم شروع به یورتمه رفتن کردم. یورن هم پشت سرم آمد. بیش‌تر روز را به همان ترتیب سواری کردیم، کاشا جلو می‌رفت، من وسط بودم و یورن از پشت سرمان می‌آمد. کاشا مرتب به نقشه نگاه می‌کرد و تغییر مسیر می‌داد. من در تمام مدت مراقب بودم که تانگ‌ها حمله نکنند. ترسم از این بود که در یک آن ما را محاصره کنند. چند بار به نظرم رسید دم سبزرنگی را دیده‌ام که لای بوته‌ها می‌خزیده است اما وقتی با دقت بیش‌تری نگاه می‌کردم، دیگر چیزی نمی‌دیدم. یا سلاح‌هایمان را می‌دیدند و از ترسشان حمله نمی‌کردند یا من به سرم زده بود و دچار توهم شده بودم. در هر حال، تا وقتی چیزی سر و قتمان نمی‌آمد، ملالی نبود.

در مواقعی که احتمال حمله‌ی آن جانوران خونخوار تمام فکرم را به خود مشغول نمی‌کرد، می‌کوشیدم به اطرافم نگاهی بیندازم. ایلانگ به راستی زیبا بود.

ما از وسط جنگل استوایی انبوهی می‌گذشتیم، از نه‌رهایی با جریان ملایم عبور می‌کردیم، از راه‌های شیب‌داری می‌رفتیم که به جاهای بلند و مرتفعی می‌رسید و چشم‌انداز نفس‌گیری از جنگل در برابرمان قرار می‌گرفت. حتی یک بار، سوار بر زن‌زن‌هایمان، شناکنان از دریاچه‌ای با آب زلال و گرم عبور کردیم. از قرار معلوم، بیش‌تر این قلمرو، خالی از سکنه است، اما هر چند وقت یک بار، از کنار دهکده‌هایی می‌گذشتیم که مانند لیاندرا بر فراز درختان بنا شده بودند. هیچ یک از این شهرهای کوچک، به وسعت و عظمت لیاندرا نبودند. دهکده‌هایی مزروعی بودند که تنها علت وجودشان کشت و زرع و به ثمر رساندن محصولات بود که در چندین هکتار زمین زیر خانه‌هایشان به عمل می‌آوردند. بعد از آن که چند ساعت پیش رفتیم، تعداد این دهکده‌ها کم و کم‌تر شد. زمانی که کمان خورشید مستقیم بالای سرمان قرار گرفت، دیگر هیچ آثاری از تمدن در اطرافمان به چشم نمی‌خورد. به سوی وادی ترسناک و متروکی می‌رفتیم.

حیات وحش هم می‌دیدیم. در کمال خشنودی باید بگویم که در ایلانگ موجودات بسیار متنوعی را دیدم که برای تنوع هم که شده، هیچ کدامشان قصد خوردن را نداشتند. جانوران زیبای گوزن‌مانندی با شاخ‌های محکم و تیزی دیدیم که احتمالاً با این شاخ‌ها در برابر تانگ‌ها از خود دفاع می‌کردند و آن‌ها را دور می‌کردند. از آن میمون‌های سبز و با مزه هم زیاد می‌دیدم که همراه با پرندگان رنگارنگ لابه‌لای درختان سر و صدا به راه می‌انداختند. وقتی از زیر درخت‌ها رد می‌شدیم، پرنده‌ها پرواز می‌کردند و مثل رنگین‌کمان نامنظمی به نظر می‌آمدند. در ایلانگ حشره هم بود. چه روی زمین، چه در حال پرواز در هوا. بعضی از حشرات به بزرگی مرغ مگس بودند. نیش‌هایشان هم بدکوفتی بود. از کنار دسته‌ای از پرندگان گذشتیم که لابه‌لای علف‌های مرتعی دانه برمی‌چیدند. جانوران یغوری به بزرگی بوقلمون بودند فقط پرهایشان به رنگ آبی و براق بود. از یورن پرسیدم:

— اسم اونا چیه؟

— اسمشون روکره. خیلی خوشمزه‌ن.

متوجه شدم از همان پرنده‌هایی هستند که روی زغال‌های اجاق آشپزخانه‌ی کاشا بریان شدند.

به نظر می‌رسید که کاشا در خواندن نقشه مشکلی نداشته باشد. گاهی از زمین‌های بزرگی می‌گذشتیم که هیچ جاده‌ای وسطشان نبود و همین که به آن طرفشان می‌رسیدیم به جاده‌ی دیگری بر می‌خوردیم. یک بار ناچار شدیم دریاچه‌ی بسیار بزرگی را دور بزنیم. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که چندین راه در مقابلمان داشتیم و هر بار کاشا با نگاه سریعی به نقشه، می‌فهمید از کدام راه باید برویم. اصلاً از او سؤال نمی‌کردم.

از همان اول، بدنم درد می‌کرد. بعد از چند ساعتی که به تاخت پیش رفتیم حسابی از نا و رمق افتادم. گرسنه هم بودم. نیاز به استراحت داشتم ولی جرأت نمی‌کردم پیشنهاد توقف بدهم. رابطه‌ام با کاشا چنان وخیم بود که نمی‌توانستم با دم شیر بازی کنم. از طرفی، یورن هم شکایتی نداشت و غرورم به تنهایی کافی بود تا دم بر نیآورم. سرانجام وقتی کار نشیمنگاهم به جایی رسید که از درد شدید داشت بی‌حس می‌شد، کاشا توقف کرد و گفت:

— هنوز راهی طولانی مونده که باید برویم. باید استراحت کنیم و چیزی بخوریم.

دلم می‌خواست رویش را ببوسم. اگر گریه نبود و اگر قصد جانم را نداشت، ممکن بود این کار را بکنم. از زن‌زن‌ها پیاده شدیم و بعد از این که کمی راه افتادیم تا جریان خون در پاهایمان به حالت عادی برگردد، کنار تنه‌ی کج و معوج درخت پیری نشستیم که چیزی بخوریم. یورن غذایی را بسته بندی کرده و آورده بود که جز رشته‌های بلند و قهوه‌ای رنگ خشک شده، چیز دیگری در خود نداشت. گفتم:

— همین که بدونم گوشت گار نیست دیگه برام فرقی نمی‌کنه که چی باشه.

یورن نخودی خندید و گفت:

— نه، نیست. مخلوطی از گوشت روکر و میوه‌ست.

— از همون پرنده‌های آبی؟

— کاملاً درسته. با هم مخلوط شده، خشک شده، به صورت نوارهای باریک درآمده و دوباره خشک شده. ممکنه طعم خاصی نداشته باشه ولی مفیده و چون غذای سبکیه برای سفر مناسبه.

تکه‌ای از آن را گاز زدم و جویدم. اول سفت بود اما بعد از چند بار جویدن، نرم شد. طعمش هم خیلی خوب بود. از طرف دیگر، از بس گرسنه بودم اگر کهنه پاره‌های تنم را هم می‌خوردم، به دهانم خوشمزه بود. گفتم:

— ما توی زمین دوم چیزی مشابه این داریم. بهش می‌گیم خشکه گوشت. نمی‌دونم، شاید چون اولین کسی که اونارو درست کرده، آدم کله خشکی بوده.

نخودی خندیدم. اما بقیه نخندیدند. این هم از بذله‌گویی من!

وقتی غذا می‌خوردیم، کاشا حتی یک کلمه هم حرف نزد. پشتش را به ما کرده و نشسته بود و به رشته کوه‌هایی در فاصله‌ی دور زل زده بود. من و یورن کمی درباره‌ی پرنده‌ها حرف زدیم ولی تمام حواسم به کاشا بود و دلم می‌خواست بدانم به چه فکر می‌کند. او مسافر ایلانگ بود. به وجودش نیاز داشتیم. ایلانگ به او احتیاج داشت. اصلاً هالا هم به وجودش نیاز داشت. دلم می‌خواست راهی پیدا کنم و این موضوع را به او بفهمانم. سرانجام وقتی به حرف آمد، از سؤالش تعجب کردم. او پرسید:

— چندتا قلمرو وجود داره؟

گفتم:

— همه با هم می‌شن ده تا. دست کم به من که این جوری گفته‌ن. همه‌شون بخشی از هالا هستند.

کاشا گفت:

— توضیح بده بینم هالا چیه.

این بیش‌تر دستور بود تا سؤال. نمی‌دانستم چرا به طور ناگهانی تا این حد

۳۱۵ — علاقه‌مند شده است، اما اگر مشتاق شنیدن بود من هم آماده بودم تا برایش بگویم.

— به من هم گفته‌ن که هالا یعنی همه‌چیز. هر زمان و هر مکان و هر شخص و موجودیه که تا به حال وجود داشته. همه‌شون همچنان وجود دارند. کاشا پرسید:

— یعنی تو معنی‌شو می‌فهمی؟

صادقانه جواب دادم:

— به طور کامل که نه.

— با این حال مشتاقی که جون خودت و اطرافیانتو به خطر بندازی تا از هالا در مقابل سنت‌دین محافظت کنی؟

سؤال خوبی کرد. این سؤالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم. شروع به صحبت کردم و گفتم:

— اولش حاضر نبودم. اتفاقاً برعکس. اصلاً دلم نمی‌خواست سر به تن مسافرها و ناودون‌ها و مخصوصاً سنت‌دین باشه. ولی از اون زمان تا حالا به چند تا قلمرو رفته‌م و به چشم دیدم که اون قاده‌ره چه بدبختی‌هایی به بار بیاره. کاشا با اخم و بدخلقی گفت:

— بدبختی؟ تو خیلی دیوونه‌ای، پندراگن. تانگ‌ها بدبختی به بار می‌یارن. یه گار چه جور بدبختی‌یی می‌تونه درست کنه که از اون بدتر باشه؟ گفتم:

— الان بهت می‌گم. به بهانه‌ی ایجاد آشوب و هرج و مرج، اون قدر آدم کشته که حد و حساب نداره. توی دندارن، آتش جنگ رو روشن کرد و سعی کرد کل کلرالو مسموم کنه. بعد چیزی نمونه بود که سه تا قلمرو رو با هم نابود کنه، قلمروهای زادگاهم رو می‌گم. تا این که نوبت ویلاکس رسید. ما توی ویلاکس ازش شکست خوردیم. یک تمدن عظیم در شرف نابودیه، میلیون‌ها نفر خواهند مرد، و همه‌ی این‌ها برای اینکه ما شکست خوردیم. سنت‌دین هم منتظره که

خرده‌هاشو جمع کنه. یا شاید هم زیر پا له‌شون کنه.

کاشا به آرامی گفت:

— این ماجرا باید جالب باشه ولی همون‌طور که قبلاً هم گفتم، به من هیچ ربطی نداره. برام مهم نیست.  
این جا بود که دیگه جوش آوردم. بله، قبول دارم، شاید اگر خونسرد می‌ماندم، بهتر بود، ولی دیگه از بی‌خیالی مطلق کاشا به تنگ آمده بودم. از جا پریدم و ایستادم و گفتم:

— دیگه وقتش رسیده که به خودت بیای!

یورن با خونسردی گفت:

— چیزی نشده، پندراگن، آرام باش.

من که لحظه به لحظه جوش و خروشم بیش‌تر می‌شد به او گفتم:

— آرام باشم؟ چرا باید آرام باشم؟ برای این که کاشا ناراحت نشه؟ اتفاقاً اون باید ناراحت باشه. مردم زیادی در جنگ با سنت‌دین جوشونو از دست دادن؛ کسانی که برام عزیز بودن، کسانی که برای خودش عزیز بودن.  
بعد مستقیم به خود کاشا نگاه کردم و گفتم:

— برات مهم نیست؟ الان بهت می‌گم که چی برای من مهم نیست. برای من مهم نیست که زندگیت به گند کشیده شده. ببخشید ولی واقعیت داره، مشکلاتی خیلی مهم‌تر سر راهته، پیشی کوچولو. اون وقت می‌خوای وانمود کنی که هیچ کدوم از این مشکلات روی تو اثری نداره؟ خوبه، ولی اشتباه می‌کنی. اگر شکست بخوریم ایلانگ سقوط می‌کنه و نابود می‌شه و همه‌ی چیزهایی که برات مهم‌اند هم باهاش از بین می‌رن، چه خوش‌تیاد چه خوش‌تیاد، تو مسافری. پس چرا بزرگ نمی‌شی و قبولش نمی‌کنی؟

نگاه سریعی به یورن انداختم و دیدم چشم‌هایش گرد شده است. نمی‌توانست باور کند که در برابر کاشا تا این حد از کوره در رفته‌ام. اما نتوانستم خودداری کنم. قصد بازی با کلمات را ندارم ولی دیگه وقت پیشی نازی کردن سر آمده بود و بیش

از این نمی‌توانستم دست‌دست کنم. دوباره به کاشا نگاه کردم و دیدم دستش را به کیسه‌ی کمربندش برده است. اووهو. می‌خواست یکی از آن سلاح‌های گرد پرتابی بردارد. سر جایم خشکم زد. می‌خواست مرا بکشد! یورن هم او را دید و به سویش هجوم برد و فریاد زد:  
— کاشا، نه!

ولی دیگه خیلی دیر شده بود. کاشا به سرعت صفحه‌ی گرد مرگباری را برداشت. من به طور غریزی دست‌هایم را جلو گرفتم تا از سرم محافظت کنم و چشم‌هایم را بستم و آماده برای اصابت اسلحه شدم. اما هیچ چیز به من اصابت نکرد. در عوض صدای ناله‌ی دردناکی را از پشت سرم شنیدم. به سرعت برگشتم و تانگی را دیدم که روی زمین افتاده بود و در آخرین ثانیه‌های عمرش به خود می‌پیچید. صفحه‌ی گرد در سرش فرو رفته بود. کاشا بار دیگر جانم را نجات داده بود. آهسته برگشتم و یورن را دیدم که با دست‌هایش خودش را بغل کرده بود. او هم به اندازه‌ی من مات و میهوت بود و تنها چیزی که گفت این بود:  
— ای وای...

با صدای گرفته‌ای گفتم:

— نشونه گیریت عالی بود.

یورن دست‌هایش را پایین انداخت و کاشا از جایش بلند شد و گفت:

— اون کوه‌ها رو می‌بینید؟ باید بریم اون جا. باید قبل از تاریک شدن هوا خودمونو برسونیم.

سوار زن‌زن‌ها شدیم و به راهمان ادامه دادیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود. با این حال، فضا پر تنش بود. شرمنده بودم که نتوانستم خودم را کنترل کنم، اما از آن‌جا که کاشا همچنان جلوتر از ما می‌رفت و طبق نقشه ما را پیش می‌برد، احتمال دادم که اهمیت چندانی نداشته باشد. آنچه اهمیت داشت این بود که آیا حرف‌هایم در او تأثیری گذاشته بود؟

هر چه به کوه‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم، پوشش گیاهی اطرافمان تنگ‌تر می‌شد.

خاک نرم و قهوه‌ای زمین جای خود را به صخره‌های سخت و ناهموار می‌داد. دیگر از درختان انبوه و پرشاخ و برگ اثری نبود. درختان این منطقه خشک و کج و معوج بودند. چند بار گوشم گرفت و معلوم بود که رفته رفته ارتفاعمان بیش‌تر می‌شود.

یورن، سوار بر زن‌زنش، خود را به کنارم رساند و گفت:

— من هیچ کسی رو نمی‌شناسم که پاش به این جا رسیده باشه. این مسیر قطعاً غیر از نقشه‌ی سیجن، توی هیچ نقشه‌ی دیگه‌ای نیست.

حرفش معقول بود. دیگر ساعت‌ها بود که در جاده‌ی مشخصی حرکت نمی‌کردیم. اما ظاهراً کاشا از درستی مسیرمان مطمئن بود. نقشه‌ی سیجن را نسبت به زمین و کمان خورشید می‌سنجید و به اصلاح جزئی مسیرمان می‌پرداخت. رشته‌کوه‌های خاکستری پر شیب، بر فراز سرمان، سر به فلک کشیده بودند و از دو طرف تا دور دست‌ها امتداد داشتند. اگر آب سیاه در آن سوی قله‌های بلند بودند، روزها طول می‌کشید تا آن‌ها را دور بزنیم. ولی جرأت نداشتیم این موضوع را بر زبان بیاوریم. باید به نقشه و به توانایی نقشه‌خوانی کاشا اعتماد می‌کردم. سرانجام کاشا به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

— اون جاست!

مستقیم رو به رویمان را نگاه کردم و جز شیب تند و ناهموار کوه‌ها چیزی ندیدم. یورن شروع به ابراز احساسات کرد و گفت:

— دیدمش!

کماییش احساس افراد معلول را داشتیم. چشم‌های من به تیزی چشم‌های گربه‌ای آن‌ها نبود که بتوانم چیزی را ببینم که به آن اشاره می‌کردند.

با حالتی که بیش‌تر کنجکاوانه بود تا آمیخته به شرمندگی، اقرار کردم:

— من هیچی نمی‌بینم.

یورن جواب داد:

— جاده‌ای هست که تا دل کوه ادامه داره.

کاشا اندکی مسیرمان را تغییر داد و یگراست به سوی جاده‌ی نادیدنی رفت که از قرار معلوم فقط گربه‌ها آن را می‌دیدند. آنچه من می‌دیدم این بود که داشتیم یگراست به سمت بن بست پر شیب صخره‌ای می‌رفتیم. اما نزدیک‌تر که شدیم، کم‌کم خط زیگزاگی باریکی را روی دیواره‌ی ناهموار کوه تشخیص دادیم. بدیهی است که متوجه نشده بودم که از مدتی پیش در جاده‌ی باریکی حرکت می‌کردیم. بعد از گذشت ساعت‌ها، این اولین نشانه‌ی تمدن بود که می‌دیدیم. ضربان قلبم تند و تندتر می‌شد. آیا ممکن بود آن راه خاکی به آب سیاه برسد؟ در جاده‌ی سنگی به پیچ تندی رسیدیم که در خلاف جهت پیچ قبلی بود. در تمام این مدت از سربالایی بالا و بالاتر می‌رفتیم و در مسیری زیگزاگی پیش می‌رفتیم. قسمت ترسناکش این بود که این جاده چیزی نبود جز لبه‌ی باریک و مرتفعی که وقتی پایین پرتگاه را نگاه کردم، کف دستم عرق کرد. وقتی به خودم آمدم که به کوه تکیه داده بودم مبادا پای زن‌زن بلغزد.

به پیچ خطرناک دیگری رسیدیم و حدس می‌زدیم در انتهای پیچ، پیچ دیگری در خلاف جهت پیچ اولی شروع شود و به بالا رفتن از سربالایی ادامه بدهیم اما پیچ دیگری در کار نبود. در عوض به شکاف باریکی رسید و مثل این بود که کوه از وسط ترک خورده باشد. این شکاف چنان باریک بود که با صخره‌ها یکی به نظر می‌رسید و از پایین قابل تشخیص نبود، حتی با چشم تیزبین کلی‌ها. در آستانه‌ی رفتن در دل کوه بودیم! کاشا بدون هیچ تردیدی زن‌زنش را به داخل ترک خوردگی کوه راند. من و یورن هم پشت سرش رفتیم. زن‌زن‌ها به زحمت در شکاف وسط کوه جای می‌گرفتند. ناچار بودم تمام حواسم را روی هدایت زن‌زنم متمرکز کنم که صاف برود چون یکسره پاهایم با تیزی دیواره‌های صخره‌ای دو طرف شکاف خراشیده می‌شدند. خوشحال بودم که از لبه‌ی پرتگاه دور شده بودیم اما به هیچ وجه خوشم نمی‌آمد که پاهایم تکه و پاره شوند.

چندین بار صدای سقوط سنگ‌ها از بالای سرمان را شنیدم. سرم را بلند کردم خرده سنگ‌هایی را دیدم که به سمت سقوط می‌کردند. جا خالی دادم و خطر از بیخ

گوشم گذشت ولی حس بدی پیدا کردم. چه چیزی باعث سقوط خرده سنگ‌ها شده بود؟ اگر گروهی از تانگ‌ها به ما حمله می‌کردند، به تله می‌افتادیم و به خاک و خون کشیده می‌شدیم. کوشیدم فکرم را به چیز دیگری معطوف کنم و دوباره حواسم را روی محافظت از زانوهای بیچاره‌ام متمرکز کردم.

خوشبختانه طولی نکشید که به سمت دیگر شکاف رسیدیم. در واقع، با زود رسیدنمان غافلگیر شدم، چون امکان نداشت به آن طرف رشته کوه‌ها رسیده و آن همه راه را طی کرده باشیم. وقتی سوار بر زن‌زنم از شکاف کوه به فضای روشن رسیدم، به علت کوتاهی راه پی بردم.

هنوز در دل کوه بودیم. هر سه نفرمان روی لبه‌ی پهن پرتگاهی ایستاده بودیم و چشم‌انداز زیبای دره‌ی محصور در برابرمان بود. مثل این بود که داخل کوه آشفشانی ایستاده باشیم. بر خلاف صخره‌های خاکستری رنگی که در چند ساعت گذشته زیر پا گذاشته بودیم، درون گودال عظیم، پوشیده از گیاهان سبز و خرم بود. هفت آبشار از نزدیکی لبه‌های گودال جاری بودند و درون دریاچه‌ی عظیمی می‌ریختند که اعماق دره را پر کرده و بالا آمده بود. پرسیدم:

— این جا آب سیاهه؟

کاشا جواب داد:

— نه.

به نقشه‌اش نگاه کرد و بعد به آسمان نگاهی انداخت. یورن پرسید:

— داری چی کار می‌کنی؟

کاشا در جوابش گفت:

— بر طبق این نقشه، الان درست همون وقتی که باید این جا باشیم.

یورن گفت:

— سر در نمی‌یارم.

کاشا توضیح داد:

— کمان خورشید باید در زاویه‌ی خاصی باشه.

به اطرافم نگاه کردم. خودم هم نمی‌دانم چرا. نمی‌دانستم باید دنبال چه بگردم. چند دقیقه‌ای گذشت. باز هم خبری نشد. کاشا یکسره نقشه را بررسی می‌کرد. من هم مثل احمق‌ها یکسره به اطراف نگاه می‌کردم. چند دقیقه دیگر نیز سپری شد. کمان خورشید در افق پایین‌تر رفت. چیزی نمانده بود به لبه‌های چاله‌ی عظیم برسد و هوا رو به تاریکی برود.

سرانجام پرسیدم:

— مطمئنی که این جا، همون جای مورد نظرمونه؟

کاشا دیواره‌های چاله‌ی عظیم را از نظر گذراند. از زمان توقفمان، من یکسره همین دیواره‌ها را نگاه کرده بودم و گمان نمی‌کردم تغییری کرده باشند اما اشتباه می‌کردم. آبشارها تغییر کرده بودند. ارتفاع همه‌ی آن‌ها یکسان بود. آب آبشارها از بالای لبه‌ی صخره که شروع به ریزش می‌کرد تا پایین سفید به نظر می‌رسید. ولی در آن لحظه با قرار گرفتن کمان خورشید در مختصات خاص، صخره‌ی بزرگی چیزی جلوی تابش نور را گرفته بود. دومین آبشار از سمت راست دیگر سفید به نظر نمی‌رسید. رنگ آب آن تیره شده بود. کاملاً از شش آبشار دیگر قابل تشخیص بود. فقط یک توضیح برای آن می‌توانست وجود داشته باشد.

یورن با حیرت و شگفتی، زیر لب گفت:

— آب سیاه.

پرسیدم:

— چی هست؟

یورن که برای اولین بار از زمان آشنایی مان به پهنای صورتش می‌خندید، در جوابم گفت:

— غافلگیری. غافلگیری آدمو جوون نگه می‌داره و در حال حاضر من حس می‌کنم یه بچه‌ام. هی...!

یورن با شور و حرارت فریاد زد و با زن‌زنش به تاخت رفت. چهار نعل از تپه‌ی سرسبزی پایین رفت که شکاف کوه به آن می‌رسید و با سرعت به سوی آبشار رهسپار شد. کاشا گفت:

— منو یاد پدرم میندازه. با این سن و سالی که داره همیشه منتظر یه ماجراجویی جدید.

پرسیدم:

— تو چی؟ مثل پدرت نیستی؟

کاشا آه غم‌انگیزی کشید و گفت:

— همه‌ی مسایل از نظر اون ساده بود. حس تشخیصش در زمینه‌ی درستی و نادرستی هر چیز خیلی قوی بود؛ می‌فهمید چی روا و چی نارواست. اون یه سازنده بود. ولی در مواردی که همه از گارها برای انجام کارهای سخت یا خطرناک استفاده می‌کردند، اون خودش شخصاً این جور کارها رو انجام می‌داد.

پرسیدم:

— علتشو بهت نگفت؟

— همیشه می‌گفت منصفانه نیست که گارها رو وادار به انجام کاری بکنند که براشون نفعی نداره. احساسات ساده‌ای بود ولی مفهوم زیادی در خودش داشت. گفتم:

— شاید خودتم ندونی که چه قدر مثل اونی.

کاشا در واکنش به حرفم چیزی نگفت و من پرسیدم:

## روزنگاشت ۱۸

(ادامه)

## ایلانگ

کاشا حرفش را تأیید کرد و گفت:

— مقصد ما اون جاست.

هر سه در حالی سوار زن‌زن‌ها شدیم که به آبشار سیاه آن سوی دره خیره مانده بودیم. این آبشار نشانه‌ی راهنمای ما برای رسیدن به محل اسرارآمیزی به نام آب سیاه بود. یورن خود را به کاشا رساند و نقشه‌ی سیجن را از دستش گرفت. با لبخندی به آن نگاه کرد و با شگفتی سر تکان داد و گفت:

— گاهی وقت‌ها حس می‌کنم از زمینی که روش راه می‌رم پیرترم. وقتی پیرتر بشین می‌فهمین چی دارم می‌گم، موهبتی هست که بیش از هر چیز دیگری براتون عزیز می‌شه چرا که به ندرت پیش می‌یاد.



— تو از همین جا بر می‌گردی؟

— هنوز به آخر مسیر نقشه نرسیدیم.

این را گفت و با زن‌زنش راه افتاد. با هم چهار نعل از شیب تند و سبز و خرم به سمت ته دره رفتیم. حس گاوچرانی را داشتیم که به سرعت در پهنه‌ی دشت بکر و شگفت‌انگیزی می‌تازد. کمان خورشید چنان پرتو گرم پیش از غروبش را در سرتاسر دره گسترده بود که آن‌جا را به شکل تابلوی نقاشی باشکوهی در آورده بود. در آن چند دقیقه، به راستی می‌توانم بگویم که غرق در لذت بودم. طولی نکشید که به جای پر درختی رسیدیم و ناچار شدیم از سرعتمان بکاهیم. یورن مدت‌ها پیش از رسیدن ما، در میان آن درخت‌ها ناپدید شده بود و نمی‌توانستیم او را ببینیم. گفتیم:

— امیدوارم از راه درست رفته باشه.

— آگه از آبشار سیاه چشم برداره، گم نمی‌شه.

هوا داشت تاریک می‌شد. کمان خورشید پشت لبه‌ی گودال پایین رفته بود. فقط چند دقیقه‌ی دیگر هوا روشن می‌ماند. راست راستی داشتم نگران می‌شدم که اگر هوا بیش از حد تاریک بشود شاید تا صبح نتوانیم راهمان را پیدا کنیم. امیدوار بودم که کلی‌ها مثل گربه‌های خودمان در شب دید خوبی داشته باشند.

کاشا صدا زد:

— یورن؟

تنها صدایی که شنیدیم صدای جوش و خروش آبشارها بود. بد شد. در بهترین حالت همدیگر را گم می‌کردیم و باید دنبال هم می‌گشتیم. در بدترین حالت، خوب، راستش نمی‌خواستم به بدترین حالت فکر کنم. کاشا گفت:

— اون جا رو نگاه کن.

مه رقیقی از سطح زمین بالا می‌آمد و باعث می‌شد نتوانیم به خوبی جلو را ببینیم. می‌خواستم از کاشا بپرسم چه دیده است که چیزی وسط درخت‌های روبه‌رویمان پدیدار شد. چیز بزرگ و تیره‌ای بود که آهسته به سویمان می‌آمد. اما

هوا دیگر خیلی تاریک شده بود و شیب تیره دورتر از آن بود که بتوان تشخیص داد که چیست.

کاشا نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— وای، نه.

دست کم پاسخ یک پرسش را گرفتم. گربه‌ای مثل کاشا نسبت به گاری مثل من دید خیلی بهتری داشت. پرسیدم:

— تانگه؟

لازم نبود کاشا پاسخی بدهد چون لحظه‌ای بعد آن را شناختم. از لابه‌لای درخت‌ها زن‌زن یورن به حالت یورتمه به سویمان می‌آمد... بدون یورن. کاشا آهسته زن‌زنش را به سمت حیوان هدایت کرد و نیزه‌هایی را برداشت که به زین آن بسته بودند. یکی از آن‌ها را برایم انداخت و با حالتی جدی گفت:

— هر اتفاقی که افتاده خیلی سریع پیش اومده. یورن فرصت نکرده از سلاحش استفاده کنه.

کاشا نیزه‌اش را پایین نگه داشت و آهسته آهسته با زن‌زنش جلو رفت و دستور داد:

— کنار من بمون.

به دستورش عمل کردم و زن‌زنم را هدایت کردم که کنار او باشم. نیزه‌ام را هم آماده نگه داشتیم. با هم از میان درخت‌ها جلو رفتیم و بکراست همان راهی را پیش گرفتیم که زن‌زن یورن از آن آمده بود. سراپا گوش شده بودم. کوچک‌ترین صدایی که می‌شنیدم مثل صدای تانگی بود که از لابه‌لای درخت‌ها به سویمان حمله ور شده باشد. صدای شکستن شاخه‌ها، خش خش برگ‌ها، حتی صدای آبشار که از دور به گوش می‌رسید. هر صدایی مرا از جا می‌پراند. اما هیچ موجودی به ما حمله نکرد. البته فعلاً.

به انتهای مسیر پر درخت رسیدیم و وارد محوطه‌ی بی‌درختی شدیم و دیدیم به ساحل دریاچه رسیده‌ایم. معنایش این بود که به ته گودال رسیده‌ایم. آبشارهای

عظیم برفراز سرمان قدعلم کرده بودند. چنان نزدیک بودیم که بخار خنکشان را روی پوستم حس می‌کردم. کم‌کم ستاره‌ها در آسمان پدیدار می‌شدند. نورشان از سطح آب زلال و آرام دریاچه منعکس می‌شد. اگر دلم مثل سیروسرکه نمی‌جوشید، آن منظره بسیار زیبا به نظرم می‌رسید. کاشا اشاره کرد و گفت:

— از اون طرف.

چشمم به فاصله‌ی پهنی در میان درخت‌هایی افتاد که در امتداد دریاچه بودند و احتمال دادم که راه رسیدن به آبشار سیاه باشد. آب سیاه. اگر یورن تا آن‌جا پیش رفته بود احتمالاً از همان مسیر می‌رفت. زن‌هایمان را در امتداد ساحل پیش بردیم و به سوی فاصله‌ی میان درخت‌ها رفتیم. چند قدم جلو نرفته بودیم که صدایی به گوشم رسید و نزدیک بود از ترس سکنه کنم. نگاه سریعی به کاشا انداختم. او هم آن صدا را شنیده بود. هر چه باشد او گریه بود. هر دو به سرعت برگشتیم که بفهمیم چه صدایی بود که از سمت دریاچه آمد و دیدیم...

آب آرام و بی‌حرکت دریاچه به تلاطم افتاده بود. چیزی داشت از زیر آب بیرون می‌آمد. در واقع چند تا بودند. شاید حدود بیست شبح تیره به سطح آب آمدند و با سرعت به طرف ساحل و یکراست به سراغ ما آمدند. حمله کردند.

کاشا دستور داد:

— بریم!

زن‌ها را راه انداختیم و به تاخت به طرف راه ورودی میان درخت‌ها رفتیم. اول من با سرعت وارد جنگل شدم و نمی‌دانستم به کجا می‌روم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که می‌خواستم از هیولاهایی دور شوم که در آب منتظرمان بودند، حالا فرق نمی‌کرد چه جور هیولایی باشند. جنگل تاریک و ظلمانی بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دنبال صدای آبشار بروم. مطمئن بودم که به چیزی برخورد می‌کنم. چند ثانیه بعد، این اتفاق افتاد. یک آن داشتم چهار نعل با زن‌زن جلو می‌رفتم اما لحظه‌ای بعد در هوا بودم و داشتم به زمین می‌افتادم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که شاید به شاخه‌ی درختی گیر

کرده‌ام که تا وسط راه گسترده بوده است. محکم زمین خوردم و هنوز از ترس محکم نیزه را نگه داشته بودم. نیزه با شدت به پهلویم فشرده می‌شد. آخ، مطمئن بودم که دنده‌ام شکسته است ولی در آن وضعیت این مشکلی پیش پا افتاده بود. حواسم را جمع کردم و به بالای سرم نگاهی انداختم که ببینم به چه چیزی برخورد کرده‌ام. شاخه‌ی درخت نبود.

توری بالای سرم از درختی آویزان بود. شاید بهتر باشد بگویم تله‌ای بود که شکارش را به دام انداخته بود. داخل تور آویخته از درخت، کسی نبود جز یورن. یورن نعره زد:

— وایسا کاشا! این یه دامه!

کاشا با سرعت از سمت دریاچه آمد. فکرم آنچنان سریع کار نمی‌کرد که بتوانم کاشا را با آن سرعتی که می‌آمد، فوراً متوقف کنم. لحظه‌ای بعد، تله‌ی دیگری به کار افتاد. توری از بالای درخت‌ها پایین آمد و کاشا را گرفت. زن‌زنش به راه خودش ادامه داد اما کاشا به دام افتاده و از درختی آویخته بود و با یورن، چندین سانتی متر بیش‌تر فاصله نداشت. یورن فریاد زد:

— پندراگن! فرار کن!

به پشت سرم نگاهی کردم و ده دوازده شبح تیره دیدم که از سمت دریاچه به سویمان می‌دویدند. هیولاهای دریاچه حمله کرده بودند. کاشا فریاد زد:

— فرار کن!

فرار کردم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم و در هر حال اصلاً فکرم کار نمی‌کرد. تلو تلخوران از زمین بلند شدم و به سمت آبشار دویدم. حس عجیبی به من می‌گفت که اگر بتوانم خودم را به آبشار برسانم، نجات پیدا می‌کنم. گارها به آب سیاه می‌گفتند «وطن». شاید مثل بازی بالابلندی بود و وقتی در جای مناسبی قرار می‌گرفتی در امن و امان بودی. می‌دانم که فکر احمقانه‌ای بود ولی فکرم اصلاً درست کار نمی‌کرد. از بس هوا تاریک بود فقط می‌توانستم به سمت صدای آبشار بروم. چند قدم جلو رفتم و انتظار داشتم به درختی چیزی بخورم که یک

دفعه پایم کشیده شد. چیزی به پایم گیر کرده و مرا به هوا برده بود و وارونه آویزان شده بودم. تازه فهمیدم که آخرین تلاش مذبوحانه‌ام برای فرار مرا دقیقاً به دام دیگری انداخته است. وارونه آویزان شده بودم و در نهایت درماندگی در هوا تاب می‌خوردم. حالا دیگر هر سه نفرمان، درمانده و ناتوان، در معرض حمله‌ی آن حیوان‌های درنده بودیم.

شبح‌های تیره را وارونه می‌دیدم که به سویمان می‌دویدند. به تانگ‌ها شباهتی نداشتند. بیش‌تر مانند سایه‌هایی بی‌شکل بودند. مثل شبح‌هایی سیاه. دوان دوان از کنار یورن و کاشا گذشتند و یکراست به سراغ من آمدند. خوش به حالم شده بود. حدوداً در فاصله‌ی یک متر و نیمی من، دورم حلقه زدند. حمله نکردند و همان جا ایستادند. خیالم راحت شد که احتمالاً از آن جانوران وحشی نیستند که دنبال شام شبشان باشند. از جایم تکان نخوردم. حتی نفس هم نمی‌کشیدم. فکر کردم شاید اگر خودم را به مردن بزنم، پی‌کارشان بروند. آره، حتماً.

حلقه از هم باز شد و سایه‌ی بزرگ‌تری جلو آمد. دست کم سی‌سانتی متر از بقیه بلندتر بود. از بس هوا تاریک بود درست تشخیص نمی‌دادم که چه شکل و شمایل دارد. در ضمن، من هم وارونه بودم. سایه جلو آمد و به من نگاه کرد. دست کم فکر کردم به من نگاه می‌کند چون چشمش را که نمی‌دیدم. بقیه، پشت او جمع شده بودند. وقتی جلوتر آمدند فهمیدم که چرا مثل توده‌های بی‌شکل به نظر می‌رسیدند برای این که همگی شل‌های کلاه دار بلند و سیاهی به تن داشتند که سر تا پایشان را گرفته بود. پس جانور وحشی نبودند. شبح هم نبودند. لباس به تن داشتند. ولی پس چه بودند؟ یا که بودند؟

رهبرشان دستش را به سمت صورتم آورد. صورتم را جمع کردم و انتظار داشتم اتفاق دردناکی بیفتد. ولی در عوض دست عجیبش را جلو آورد که انتهای گردی داشت و لای پارچه‌ی پاره پوره‌ای پیچیده شده بود. این شخص درشت هیکل‌تر از آن بود که کلی باشد. تانگ هم که نبود. ولی به فکر نمی‌رسید که چه

حیوانی دست درازی دارد که انتهایش گرد است. قلبم به شدت می‌تپید. می‌خواستم چیزی بگویم ولی زبانم بند آمده بود. به دست عجیب و گرد نگاه می‌کردم که به من سیخونک می‌زد تا ببیند بیهوشم یا نه. تازه آن وقت بود که فهمیدم آن دست با نوک گردش به موجود غریبی تعلق ندارد. دست یک انسان پیر بود. گروهی از گارهای شئل پوش به ما حمله کرده بودند و کسی که به من سیخونک می‌زد انسانی عادی بود. دستش قطع شده بود. وقتی با صدای بم و ملایمش شروع به صحبت کرد به نظرم رسید که خواب می‌بینم، شاید باور نکردنی‌ترین خوابی بود که به عمرم می‌دیدم.

با صدایی آمیخته به خنده‌ای نخودی گفت:

— این جا چی کار می‌کنی، فسقلی؟ فقط اومدی گشت و گذار کنی؟

کلاهش را از سرش برداشت و خوشایندترین منظره‌ای را که در ذهنم می‌گنجید در برابرم پدیدار کرد. لبخند صمیمانه‌ای زد و ادامه داد:

— دیگه داشتم از اومدن ناامید می‌شدم، بابی.

دستم را به گردنم بردم و گردنبندی را در آوردم که انگشترهای مسافری از آن آویخته بود. بزرگ‌ترین انگشتر را به او نشان دادم و گفتم:

— فقط اومدم انگشتر تو بهت پس بدم.

— همون بهتر که ندونی چه طوری پیداش کردم.

مرا پایین آوردند و روی زمین گذاشتند تا روبه روی دوستم قرار بگیرم، همان مرد قد بلند آفریقایی - آمریکایی که نامش وینسنت «گانی» ون دایک و مسافر زمین دوم بود. نسبت به شصت و چند سالی که داشت، خوب مانده بود. اما خسته به نظر می رسید و تارهای سفید مویش نیز بیش تر شده بود. تعجبی هم نداشت. ایلانگ این بلا را سر هر کسی می آورد. انگشتر را در دست راستش کرد و بعد با نگاهی به من سرش را تکانی داد و گفت:

— نسبت به آخرین باری که دیدمت، بزرگ تر شدی.

گفتم:

— آره. وای که چه قدر از دیدنت خوشحالم.

دستم رو دورش حلقه کردم و محکم در آغوشم فشردم. موجی از آرامش سراسر وجودم را فرا گرفت. گانی زنده بود و من دیگر تنها نبودم. دلم نمی خواست او را رها کنم اما غرش خشم آمیزی مرا به خود آورد و به واقعیت برگرداند. کاشا و یورن را دیدم که در تله های توری شان تاب می خوردند و چند گار به آنها سیخونک می زدند.

یکی از گارها خود را به گانی رساند و گفت:

— همین طوری که توی تله اند، اونارو می کشیم.

نمی دانم کدام یک بیش تر مرا شوکه کرد، این که می دانستم کاشا و یورن در آستانه ی به قتل رسیدن اند یا این که شنیدم گاری به آن روانی صحبت می کرد. فوری فریاد زدم:

— نه! اونا دوستند.

گار گفت:

— هیچ کلی بی دوست ما نیست. همین الان باید بمیرند.

گار از زیر شنش اسلحه ای بیرون کشید. شبیه به تیرپیکان دار بلند و نیزه مانندی بود که در وسیله ی عجیب و غریبی قرار داشت و با نواری محکم کشیده

## روزنگاشت ۱۸

(ادامه)

## ایلانگ

گانی در حالی که شانه هایم را نگه داشته بود تا گارها بند را از پایم درآورند، به

من گفت:

— فسقلی، قیافه ت یه جوریه که انگار از جنگ برگشتی.

گفتم:

— من از جنگ برگشتم؟ دست خودت چی شده؟

— اوه، یه مشکل جزئی پیش اومد.

با حالتی عادی این را گفت هر چند که من یک کلمه از حرف هایش را باور

نکردم. او ادامه داد:

— انگشترمو چه طوری پیدا کردی؟

شده بود. مثل تفنگ نیزه پُران بود. نوکش را بالا برد و دیدم که خیلی بزرگ و نوک تیز است. یگراست به سراغ کلی‌ها رفت و برای اعدامشان آماده شد.

با درماندگی فریاد زدم:

— گانی! سیجن مرده. اون کلی سیاهه، دخترش کاشاست.

گانی فریاد زنان به گار گفت:

— آرون، صبر کن!

گاری که آرون نام داشت، متوقف شد. گانی به من نگاه پرسشگرانه‌ای کرد و گفت:

— سیجن مرده؟ چه جور؟

جواب دادم:

— نمی‌دونم چه جور. ولی الان کاشا مسافره.

یورن صدا زد:

— گانی! منم، یورن. دستیار سیجن.

گانی به تندی به تله‌هایی نزدیک شد که کاشا و یورن درونشان تاب می‌خوردند. از یورن پرسید:

— چه بلایی سر سیجن اومد؟

کلی پیر که آزرده به نظر می‌رسید با بدخلقی گفت:

— رفت زمین دوم و جسدش برگشت. حالا می‌شه به این گارها بفهمونی تا

بلایی سر کسی نیاورده‌م، زودتر ما رو بیارن پایین؟

— همین الان این کارو می‌کنم.

گانی با این حرف به سمت کاشا برگشت و گفت:

— من تورو نمی‌شناسم. ولی تا زمانی که مطمئن نباشم که به این گارها صدمه

نمی‌زنی، نمی‌تونم آزادت کنم.

یورن با تعجب و ابراز احساسات گفت:

— گانی! اون دختر سیجنه!

کاشا غرش کنان گفت:

— پدرم ازم خواست که پندراگو پیش تو بیارم. منم همین کارو کردم و هیچ

علاقه‌ای به این گارها ندارم.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

— اون تا حالا صد دفعه جون منو نجات داده. اما فقط یه مشکلی هست.

گانی فوری پرسید:

— چه مشکلی؟

فکر کردم بهتر است جلوی خود کاشا همه‌چیز را به گانی بگویم. مگر چه

چیزی را از دست می‌دادم؟ گفتم:

— کاشا نمی‌خواد مسافر باشه. می‌گه گارها براش اهمیتی ندارند ولی در هر

فرصتی که پیش بیاد بهشون کمک می‌کنه. نگران آینده‌ی ایلانگه ولی خطرناک

بودن سنت‌دین رو باور نمی‌کنه. اون مسافره ولی من نمی‌دونم چه طوری بهش

يقبولونم که با کمک کردن به ما، به ایلانگ کمک می‌کنه.

گانی به کاشا گفت:

— توی شرایط ناجوری قرار گرفتی، خانم کوچولو. این گارها در یک چشم به

هم زدن هر دوتونو می‌کشند و هیچ تجدید نظری هم نمی‌کنند. من هم جلوشونو

نمی‌گیرم... مگر این که هر کاری بهت می‌گم، انجام بدی.

کاشا غرولندکنان گفت:

— بگو، دارم گوش می‌کنم.

— با ما بیا به آب سیاه.

گاری که آرون نام داشت، فریاد زنان گفت:

— نه! تا حالا پای هیچ کلی‌بی به آب سیاه نرسیده!

قد آرون هم مثل گارهای دیگر چندان بیش‌تر از یک و نیم متر نبود. موی

مشکی بلندش روی شانه‌هایش ریخته بود و با این که مرد بزرگسالی به نظر می‌رسید، آثاری از ریش در صورتش نبود. عجیب بود چون احتمال نمی‌دادم آن‌ها ریششان را بتراشند. مثل بچه‌های بزرگسال بودند. اما جالب‌تر از همه این که بر خلاف گارهای لیاندرا، از چشم‌هایشان معلوم بود که موجودات هوشمندی هستند. صاف می‌ایستادند و حرکاتشان هدفمند بود. این هم مدرک دیگری بود که ثابت می‌کرد گارها حیوان نیستند و شکار و کشتارشان روا نیست.

گانی مثل پدر دانایی شروع به صحبت کردن با گار کرد و گفت:

— می‌خوام به من اعتماد کنی، ارون. من و دوستم اومدیم این جا که به شما کمک کنیم ولی بدون این کلی‌ها کاری از دستمون بر نمی‌یاد.  
گانی با حالتی ملاطفت‌آمیز و قانع کننده حرف می‌زد. مثل این بود که به حرف استادی گوش می‌دادیم... یا مسافری که قابلیت ترغیب کنندگی‌اش را به کار گرفته بود. گانی خطاب به همه‌ی گارها ادامه داد:

— مسئولیتش با من. بهتون صدمه‌ای نمی‌زنند، بهتون قول می‌دم.

گارها با حالتی عصبی تندتند نگاهشان بین گانی و کلی‌های دربند در حرکت بود. گویی می‌خواستند حرف او را بپذیرند اما ترس طبیعی‌شان از کلی‌ها کارشان را سخت کرده بود. ارون با نگرانی گفت:

— ولی ممکنه اونا راز آب سیاهو به بقیه بگن. نمی‌تونیم بگذاریم چنین اتفاقی بیفته.

گانی به او اطمینان خاطر داد و گفت:

— این اتفاق نمی‌افته. اگر بخوان موقعیت آب سیاه رو لو بدن، خودم اونارو می‌کشم.

وای، گانی چه قاطعانه حرف می‌زد. نسبت به آخرین دیدارمان، خیلی مصمم‌تر به‌نظر می‌رسید. اما در واقع، من هم چنین شده بودم. ترس مداوم هر کسی را چنین می‌کند. نگاه سریعی به کاشا انداختم. گوش‌هایش به سمت عقب رفته بودند. گانی از ارون پرسید:

— به من اعتماد داری؟

گار ریزنقش به گارهای دیگر نگاه کرد. همگی با سر جواب مثبت دادند. گانی گفت:

— خوبه.

بعد به کاشا نگاه کرد و پرسید:

— پس تکلیف چیه، خانم کوچولو؟

گوش‌های کاشا هنوز رو به عقب بودند. دوست نداشت در تنگنا قرار گیرد. او گفت:

— فکر نکنم انتخاب دیگه‌ای داشته باشم. هر کار بگی می‌کنم.

یورن با حالت التماس آمیزی گفت:

— عالیه، حالا می‌شه ما رو بیارین پایین؟

گانی به گارها گفت:

— بیاریدشون پایین! باهاشون مهربون باشین، اونا مهمونای ما هستند.

گارها به کمک چاقوهای کوچکی رشته‌های نگهدارنده‌ی تله‌ها را بریدند و کلی‌ها را پایین آوردند، اما این کار را با مهربانی به انجام نرساندند. کاشا و یورن محکم روی زمین افتادند. چنان درون تورها گیر کرده بودند که نتوانستند مثل همه‌ی گربه‌ها چهار دست و پا فرود بیایند. گارها فوری آن دو را محاصره کردند و آماده شدند تا در صورت لزوم به آن‌ها حمله کنند. همگی از آن اسلحه‌های نیزه پرانی داشتند که آماده‌ی شلیک بود. گانی گفت:

— بیاین همگی خونسردیمونو حفظ کنیم.

با حالت معنی داری وارد حلقه‌ی گارها شد و کنار کاشا و یورن ایستاد و گفت:

— دیر وقته. باید برگردیم.

به همه اشاره کرد که با او همراه شوند و همگی به سوی آبشار راه افتادیم. دیگر نمی‌توانستیم آن را «سیاه» بنامم چون کمان خورشید مدت‌ها پیش غروب کرده بود و دیگر همه‌چیز تاریک و سیاه به‌نظر می‌رسید. اما ستاره‌ها در آسمان

پدیدار شده بودند و می‌توانستیم بدون برخورد با درخت‌ها در مسیرمان پیش برویم. من و گانی و کاشا و یورن با هم حرکت می‌کردیم و گارها پشت سرمان می‌آمدند و مراقب اطراف بودند.

با حالتی آمیخته به طنز از گانی پرسیدم:

— چی شد که رییس گارها شدی، گانی؟

گانی نخودی خندید و گفت:

— من رئیسشون نیستم. ولی به حرفم گوش می‌دن. اونا وحشت زده‌اند و با توجه به خبرهایی که به گوشم رسیده، حق هم دارند وحشت زده باشند. پرسیدم:

— پس می‌دونند که کلی‌ها می‌خوان شروع به شکار گارها بکنند؟

گانی گفت:

— آره، می‌دونند. همیشه مأمورهایی برای کسب اخبار به لیاندرها می‌فرستند. خیلی ترسناکه که عده‌ای رو رسماً جزء مواد غذایی بدوند. فکر کنم سنت‌دین پشت این ماجرا باشه.

یورن در جوابش گفت:

— هست. سیجن این موضوع رو کشف کرد.

کاشا گفت:

— سر در نمی‌یارم. این گارها — گارهای —

گانی گفت:

— منظورت اینه که هوشمند و عاقلند؟ دنبال همین کلمات می‌گشتی؟

کاشا اقرار کرد:

— بله.

— خیلی چیزها درباره‌ی گارها هست که ازشون خبر نداری. برای همین ازت

می‌خوام که به آب سیاه بیایی.

به برکه‌ای نزدیک می‌شدیم که درست پایین آبشار بود. با راهتمایی گانی، برکه

را دور زدیم و به دیوار صخره‌ای مجاور آبشار رسیدیم و به مسیرمان ادامه دادیم... باید روی آب راه می‌رفتیم! اول فکر کردم گانی روی آب راه می‌رود ولی وقتی با دقت بیش‌تری نگاه کردم، دیدم که تخته سنگ‌های صافی درست زیر سطح آب وجود دارند. گانی را دیدم که یک راست به طرف آبشار می‌رفت، بعد پیچ تندى را پشت سر گذاشت و یک راست به پشت آبشار رفت! حیرت‌انگیز بود! من پشت سرش رفتم و با دقت از روی تخته سنگ‌ها رد شدم و مراقب بودم که پایم لیز نخورد و خیس نشوم. تمام حواسم را به این کار متمرکز کرده بودم و وقتی سرم را بلند کردم، دیدم به پشت آبشار رسیده‌ام. گانی گفت:

— از این طرف بیا، فسقلی.

روی زمین خشکی، جلوی ورودی غاری ایستاده بود که به اعماق کوه راه داشت. به او رسیدم و برگشتم و کاشا و یورن را دیدم و بعد ارون و گارها از آن سوی آبشار آمدند. گانی چیزی را از زمین برداشت که به‌نظر می‌رسید لوله‌ی سیاهی به بلندی سی سانتی‌متر باشد. آن را از وسط نصف کرد و بلافاصله دو نیمه‌ی لوله روشن شدند و نور زرد رنگی را از خود منعکس کردند. گانی توضیح داد:

— مثل فسفره.

نور فضای غار را روشن کرد و آب آبشار را به درخشش در آورد. متوجه شدم که غار سقف بلندی دارد و در دل کوه ادامه می‌یابد. با روشن شدن غار معلوم شد که تنها نیستیم. وقتی چشمم به چندین گار افتاد که کمی جلوتر در غار مثل یک دسته خفاش، ساکت و آرام، نزدیک هم ایستاده بودند، از تعجب عقب پریدم. اسلحه‌های نیزه پرانشان را آماده‌ی شلیک نگه داشته بودند. گانی توضیح داد:

— اونا نگهبانند. من یکی که هرگز سعی نمی‌کنم باهاشون درگیر بشم مگر این که بدونم ازم استقبال می‌کنند.

گانی به سوی نگهبان‌ها رفت و گفت:

— اشکالی نداره. کلی‌ها با ما هستند.

نگهبان‌ها از جایشان تکان نخوردند. ارون گفت:

— می‌خوایم اجازه بدیم این کلی‌ها وارد آب سیاه بشن. نمی‌گذارید از این جا خارج بشن تا وقتی که بهتون بگیم.

این تضمینی برای آن‌ها بود. اگر کلی‌ها در دسر درست می‌کردند و می‌کوشیدند از آن جا بیرون بروند، گروه خفاش‌های مرگبار ریزه میزه جلویشان را می‌گرفتند. گانی یکی از چوب‌های فسفری را برای ارون انداخت و به راهش ادامه داد. نگهبان‌ها کنار رفتند و اجازه دادند از آن جا رد شویم. چه ترسناک بودند. گذرگاه باریک و پیچ در پیچی بود. من و گانی ناچار بودیم کمی سرمان را پایین نگه داریم مبادا سرمان به سقف بخورد. اما گارها از این نظر مشکلی نداشتند. کلی‌ها هم که چهار دست و پا راه می‌رفتند. خوش به حالشان.

گفتم:

— گارهای لیاندرا به آب سیاه می‌گفتند «وطن». معنیش چیه؟

گانی در جوابم گفت:

— حالا خودت می‌بینی.

بعد از این که چند دقیقه‌ی دیگر در مسیر پر پیچ و خم تونل پیش رفتیم، هوای تازه به مشام خورد. چشمم به بخشی از آسمان پر ستاره افتاد که مستقیم روبه‌رویمان نمایان شده بود. داشتیم به آخر راه می‌رسیدیم. گانی جلوتر از من، از دهانه‌ی غار خارج شد و با چشم‌اندازی باور نکردنی روبه‌رو شدم. آب سیاه در برابرمان گسترده شده بود و نور تابناک ماه آن را روشن می‌کرد. گانی گفت:

— تمام چیزهایی رو که درباره‌ی گارها می‌دونید، فراموش کنید.

یورن و کاشا، با چشم‌های گشاد شده از حیرت، به آن منظره چشم دوخته بودند. گانی اضافه کرد:

— حقیقت چیزیه که این جا می‌بینید. و اگر سنت‌دین این جا رو پیدا کنه، ایلانگ از دست رفته.

## روزنگاشت ۱۸

(ادامه)

### ایلانگ

در دامنه‌ی تپه‌ی شیب‌داری ایستاده بودیم و از آن بالا به دهکده‌ی بزرگ و پر جنب و جوشی نگاه می‌کردیم. ساختمان بزرگی وسط دهکده بود و صدها کلبه‌ی کوچک‌تر در ردیف‌های صافی مثل پره‌های چرخ، تا دور دست‌ها امتداد داشتند. خیابان‌های میان کلبه‌ها به شکل دایره‌هایی بودند که رفته رفته بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. همه‌ی کلبه‌ها به اتاقک‌های چوبی گردی شباهت داشتند که سقفشان گالی‌پوش شده باشد. با این که شب بود تمام این چیزها را به وضوح می‌دیدم چون ماه قرص کامل بود و در اکثر چهارراه‌ها تیره‌های چراغ داری روشن بودند. از داخل کلبه‌ها نیز نوری بیرون می‌تابید و به نظر می‌رسید جای گرم و راحتی باشند. تخمین وسعت شهر کار دشواری بود اما به نظرم می‌رسید که چندین کیلومتر



دور و درازی رو اومدمن، به غذا و استراحت نیاز دارند.

ارون با نگرانی به کلی‌ها نگاه کرد و گفت:

— اگه فرار کنن چی؟

— مطمئنم که نگهبان‌های آبشار چنین اجازه‌ای بهشون نمی‌دن.

کاملاً معلوم بود که ارون با حضور کلی‌ها در آب سیاه مشکل دارد. او گفت:

— هر طور میلته. ولی لطفاً چندتا نگهبان با خودت ببر. حالا که «واگشت» این

قدر نزدیکه نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد.

گانی گفت:

— خیلی ممنون.

ارون به جمع گارها پیوست تا دستورهایی برایشان صادر کند. پرسیدم:

— این «واگشت» چیه، گانی؟ گارهای بیرون این جا هم درباره‌ش حرف

می‌زنند.

گانی آهسته گفت:

— الان نه. صبر کن با هم تنها بشیم، بعد.

گروه گارها پراکنده شدند و به سوی دهکده رفتند. دو گار با ما ماندند که مراقب

کلی‌ها باشند. اسلحه‌ی نیزه پرانشان در دستشان آماده بود تا در صورت بروز

مشکل شلیک کنند. باز جای شکرش باقی بود که اصرار نکردند به کلی‌ها قلاده

ببندند. یک امتیاز به نفع گارها در مهمان نوازی‌شان.

گانی با خوش اخلاقی پرسید:

— کی گرسنه‌س؟

یورن جواب داد:

— من که دارم از گرسنگی می‌میرم.

من گفتم:

— منم بدم نمی‌یاد چیزی بخورم.

کاشا جوابی نداد. گانی گفت:

مکعب وسعت داشته باشد. درون دره‌ای مخفی قرار داشت که دور تا دورش را دیوارهای صخره‌ای بلندی با شیب تند محصور کرده بود. در یک سوی دره، آبشار عظیمی به درون دره می‌ریخت و رودی که از آن سرچشمه می‌گرفت در مسیر پر پیچ و خمی تا مرکز شهر ادامه می‌یافت و به سمت مقابل جریان داشت. چندان مطمئن نبودم ولی به نظر می‌رسید که پشت کلبه‌ها مزارعی گسترده باشد.

این شهر، آبادی عجیبی در دل کوه‌های ناکجاآباد بود. فقط در یک صورت می‌توانست از آن هم عجیب‌تر به نظر برسد و آن این بود که برفی باشد و مرد سرخ‌پوشی سورت‌مه براند و اسباب بازی بسازد. خیابان‌ها پر از گارهایی بود که مثل انسان‌ها، شتابان در رفت و آمد بودند. بعضی از آن‌ها سوار وسیله‌ی نقلیه دوجرخه مانند بودند و عده‌ای دیگر سوار گاری‌هایی بودند که با زن زن جلو می‌رفتند. لباس‌هایشان تمیز و مرتب بود و هیچ شباهتی به لباس‌های پاره پوره و کهنه‌ی گارهای خارج از آن جا نداشت. در میان گارها، زن‌ها و کودکان و حتی گارهای سالخورده‌ای را دیدم و تعجب کردم چون هیچ یک از گارهای لیاندرا آن قدر عمر نمی‌کردند که به سن پیری برسند.

تته‌پته کنان گفتم:

— من — من — پاک گیج شده‌م. فکر می‌کردم گارها — گارها —

گانی گفت:

— حیوونند؟ گارهای جاهای دیگه شاید باشند ولی گارهای این جا نه.

کاشا و یورن را دیدم که نزدیک هم چهار دست و پا ایستاده بودند و مات و مبهوت به نظر می‌رسیدند. نسبت به ساعات اولیه‌ی آن روز، شباهت بیش‌تری به حیوان‌ها پیدا کرده بودند. به همین سادگی، جایمان با هم عوض شده بود.

ارون به گانی نزدیک شد و گفت:

— باید بریم به شهر.

گانی گفت:

— دلم می‌خواد دوستم و کلی‌ها رو به کلبه‌ای ببرم که خودم توش هستم. راه

— خوبه. بیاین بریم به کلبه‌ی من و ببینم چه چیزهایی برای خوردن پیدا می‌کنیم.

چهار نفری از راه پر پیچ و خمی پایین رفتیم که از صخره‌ی شیب‌دار به آب سیاه می‌رسید. دو نگهبان درست پشت سرمان می‌آمدند. برون گفت:

— درباره‌ی این جا قصه‌هایی شنیده بودم ولی فکر می‌کردم همه‌شون قصه‌هایی تخیلی‌اند.  
گانی توضیح داد:

— سیر تکامل در آب سیاه به شکل متفاوتی بوده. این طور که به من گفته‌ن، سال‌های سال پیش، یکی از گارها از یک کلی غذایی می‌دزده. کلی گاره رو می‌زنه که تنبیهش کنه. ولی گاره از خودش دفاع می‌کنه و کلی رو می‌کشه. قرار می‌شه که گاره رو اعدام کنند ولی موفق می‌شه که با چند گار دیگه فرار کنه. اونا در نهایت این دره‌ی مخفی رو پیدا می‌کنند و همین جا ساکن می‌شن، بچه‌دار می‌شن و کم‌کم یاد می‌گیرند که چه طور از خودشون محافظت کنند.

پرسیدم:

— اونا به تمدن کاملاً جداگانه ایجاد می‌کنند؟

گانی جواب داد:

— دقیقاً. با خارج شدن از محدوده‌ی نظارت کلی‌ها، تکامل پیدا کردند و تبدیل به موجوداتی هوشمند شدند.

کاشا با خشنودی گفت:

— پس این جامعه‌ایه که به دست قاتل‌ها و مجرم‌ها ساخته شده.

گانی گفت:

— این طوری هم می‌شه بهش نگاه کرد. اما می‌شه گفت این نمونه‌ایه که نشون می‌ده وقتی افراد رو آزاد بگذارند تا رشد کنند، چه اتفاقی می‌افته.

یک دفعه یاد زندان وحشتناک گارها افتادم. حالا که می‌دانستم گارها قابلیت ساختن اجتماع خودشون را دارند و با این حال، کلی‌ها با آن‌ها مثل آشغال رفتار

می‌کنند، کفرم در می‌آمد. نمی‌خواستم از کلی‌ها متنفر باشم اما بعد از دیدن آب سیاه، چندان آسان هم نبود.

به اولین خیابان دهکده رسیدیم و در امتداد راه چمن پوشی پیش رفتیم که همان جاده بود. در واقع همه‌ی جاده‌ها را چمن کوتاه و مقاومی پوشانده بود که به چمن مصنوعی شباهت داشت. در دو سوی راه، کلبه‌هایی به چشم می‌خورد. از بعضی از کلبه‌ها بوی غذاهای خوشمزه می‌آمد و همراه با آن صدای موسیقی به گوش می‌رسید و به نظر می‌آمد با سازی فلوت مانند نواخته شود. همه‌ی کلبه‌ها مثل یکدیگر بودند و تنها تفاوت‌شان در باغچه‌های گل کاری شده‌ی جلویشان بود. بعضی از این باغچه‌ها پر از گل‌های رنگارنگ بودند و بعضی دیگر را با پرچین‌های زیبایی آراسته بودند. آن همه گل و گیاه و راه‌های چمن پوش به شهر طراوت و روح زندگی بخشیده بودند.

تازه داشتم به این دهکده‌ی آرام عادت می‌کردم که صدای فش فش عجیبی آرامش فضا را به هم زد و لحظه به لحظه بیش‌تر شد. همه ایستادیم تا در صورت لزوم آماده برای عکس‌العکس باشیم. کاشا با نگرانی پرسید:

— این چه صداییه؟

گانی به ما اطمینان خاطر داد و گفت:

— نگران نباشین. وقت آبیاریه.

در آن لحظه، مه مرطوبی را در فضا حس می‌کردیم. تیرهای چراغ را دیدم که دو کاره بودند و کار دیگرشان آب پاشی بود. درست از زیر چراغ‌ها، ذرات بسیار ریز آب در مسیری قوسی شکل از دور تا دور تیر بیرون می‌پاشید و هوا را مرطوب می‌کرد. با یک نگاه به سرتاسر خیابان فهمیدم که همه‌ی تیرهای چراغ در حال آب پاشی‌اند.

گانی توضیح داد:

— سانتی‌متر به سانتی‌متر آب سیاه پوشیده از گل و گیاهه. خیلی جالب و دیدنی.

آب مثل باران نمی‌پاشید بلکه ذرات بسیار ریزی که در هوا می‌پراکند همچون مه، رقیق و مرطوب بود. احتمالاً همین مقدار آب، کافی بود تا گل‌ها و گیاهان شاداب و تروتازه بمانند. کاشا با حیرت و شگفتی گفت:

— باورم نمی‌شه.

در طول مسیرمان از کنار چند گار گذشتیم. واکنش همه‌ی آن‌ها در برابر کلی‌ها یکسان بود. همه می‌ترسیدند. به سمت دیگر خیابان می‌دویدند. بعضی از آن‌ها دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند تا از آن‌ها محافظت کنند. بعضی دیگر نیز در کلبه‌شان را محکم به هم می‌کوبیدند. در هر سو، نگاه‌های هراسانی را حس می‌کردم که از پنجره‌ها دزدانه به ما خیره بودند. هیچ کس از پرسه زدن دو کلی در آب سیاه خوشحال به‌نظر نمی‌رسید.

یورن نعره زد:

— آی!

شخصی بعد از پرتاب سنگی به سوی او، پا به فرار گذاشته بود. کاشا روی دو پا ایستاد و با خشم شروع به غرش کرد ولی گانی به سرعت جلوی او را گرفت و گفت:

— بیخود خونتو کثیف نکن، خانم کوچولو. یادت باشه که این جا هیچ دوستی نداری. اگر دعوا راه بندازی، به ضررت تموم می‌شه.

یورن به کاشا اطمینان خاطر داد و گفت:

— چیزی نشد، من خوبم، کاشا.

گوش‌های کاشا از خشم عقب رفته بودند و هیچ تلاشی برای فروکش کردن خشمش نمی‌کرد. گانی گفت:

— این کلبه‌ی منه. بهتره همگی خونسرد باشیم و بریم توی کلبه.

دو نگهبان بیرون کلبه ماندند، یکی کنار در ایستاد و دیگری در نزدیکی تنها پنجره‌ی کلبه. وقتی وارد کلبه شدیم متوجه شدم که کلبه‌ی بسیار ساده‌ای است. یک اتاق بیش‌تر نداشت و وسایل آن چوبی بود. گانی به گوشه‌ای رفت که

آشپزخانه به حساب می‌آمد و در کم‌دی را باز کرد که پر از میوه و سبزیجات تازه بود. سپس گفت:

— راحت باشین. امیدوارم شما هم به اندازه‌ی من گرسنه باشین.

همگی نشستیم و گانی مقداری میوه و قرصی نان را روی میز کوتاهی جلویمان گذاشت. من و گانی مشغول شدیم. تکه‌های بزرگی از نان کن‌دیم و مقداری از میوه‌ی خوشمزه‌ای خوردم که به شیرینی و آبداری میوه‌های خودمان بود. یورن و کاشا به غذاها دست نزدند. گانی صمیمانه گفت:

— لطفاً بخورید. همه‌مون با هم دوستیم.

کاشا با حالتی خودپسندانه گفت:

— تو که می‌گفتی ما این جا هیچ دوستی نداریم.

گانی گفت:

— بیرون از این کلبه، بله، هیچ دوستی ندارید. ولی این جا توی کلبه، همه با

هم دوستیم.

یورن گفت:

— پس حالا که در جمع دوستانمونیم، منم چیزی می‌خورم.

یورن دستش را دراز کرد و مقداری میوه برداشت. کاشا با حرص و ناراحتی یکی از سیب‌های آبی را برداشت و ریزریز و آهسته شروع به خوردن آن کرد. وقتی سرگرم خوردن بودیم، برای گانی تعریف کردم که در ویلاکس چه چیزهایی پیش آمد. باید می‌دانست که سنت‌دین اولین قلمرویش را نابود کرده و همین باعث می‌شد فعالیت ما در ایلانگ خیلی مهم‌تر از پیش باشد. به هیچ وجه نمی‌توانستیم اجازه بدهیم که بار دیگر موفق بشود. وارد جزئیات شدم و از سیر تا پیاز همه چیز را درباره‌ی نورزندگی و ویروس واقعیت گفتم و برایش تعریف کردم که چیزی نمانده بود سنت‌دین باعث مرگ میلیون‌ها نفر بشود. پرداختنم به جزئیات ماجرا هم به خاطر گانی بود هم برای این بود که می‌خواستم کاشا بشنود که سنت‌دین تا چه حد می‌تواند خطرناک باشد.

بعد از آن، نوبت به گانی رسید که برایمان بگوید در ایلانگ چه به او گذشته است. او شروع به صحبت کرد و گفت:

— همین که پامو از درخت ناودون بیرون گذاشتم، وای، وای، نمی‌دونین چه طوری محو تماشای ایلانگ شدم. تا حالا جایی به این قشنگی ندیده بودم. غرق تماشای مناظر شدم و اشتباه کردم چون دیگه مراقب اطرافم نبودم. دنبال افراد محلی می‌گشتم که به گروهی از گارها برخوردم. البته اون موقع که نمی‌دونستم بهشون می‌گن «گار». دوتا شون داشتند توت وحشی می‌چیدند و سه نفر دیگه شون نگهبانی می‌دادند. یکسره دور و برشونو می‌پاییدند انگار که داشتند کار ناروایی می‌کردند یا می‌ترسیدند اتفاقی چیزی بیفته. اولین چیزی بود که نشون می‌داد ایلانگ بهشتی که فکر می‌کردم، نیست. درست وقتی می‌خواستم باهاشون حرف بزنم، بهم حمله شد. چنان به سرعت اتفاق افتاد که فرصتی برای دفاع از خودم نداشتم.

پرسیدم:

— تانگ بهت حمله کرد یا کوییگ؟

— یکی از اون مارمولک‌های مودی بود. دمار از روزگارم در آورد. همون موقع این جواری شدم.

همان‌طور که حرف می‌زد دست آسیب دیده‌اش را به ما نشان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

— تازه ممکن بود خیلی بدتر از اینا بشه. اگه اون گارها نبودند، تیکه بزرگم گوشم بود. اونا به کمکم اومدند و نجاتم دادند و وقتی به هوش اومدم، این جا توی آب سیاه بودم.

گانی نخودی خندید و اضافه کرد:

— فکر می‌کردند من پادشاهی چیزی‌ام و از سرزمین دوری اومدم که این قدر قد بلند و سیاهم. منم چیزی بهشون نگفتم. دستمو پانسمان کردند و به دادم رسیدند.

با حالت غم انگیزی به دستش نگاه کرد و گفت:

— عجیبه. همه‌ش فکر می‌کنم که دستم هنوز سرچاشه و تازه وقتی دستمو دراز می‌کنم که چیزی بردارم...

صدایش به خاموشی گرایید. نمی‌توانستم تصور کنم که اگر دستم را از دست بدهم چه حالی پیدا می‌کنم. خیلی دلم برایش می‌سوخت. گانی گفت:

— گارها برام تعریف کردند که کلی‌ها حکومت می‌کنند و همه کاره‌اند. مدتی طول کشید که بتونم باور کنم که گربه‌ها می‌تونن این قدر باهوش باشند. قصد جسارت ندارم ولی هنوز باور کردنش برام سخته.

یورن گفت:

— اختیار دارید.

کاشا پرسید:

— چه طوری با پدرم آشنا شدی؟

یورن جواب داد:

— من مداخله کردم. گانی به ناودون برگشته بود و من اون جا دیدمش و بردمش پیش سیجن.

کاشا از یورن پرسید:

— پس تو می‌دونستی که آب سیاه واقعیت داره؟

یورن جواب داد:

— نه، نمی‌دونستم.

گانی گفت:

— من فقط به سیجن گفتم که مسافر بود. ولی ماجرا از همین جاست که جالب می‌شه.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

— تا حالا هم خیلی جالب بوده.

گانی گفت:

— باید چیزی رو بهتون نشون بدم. اگه همگی سیر شدین، با هم بریم گشتی

بزنیم.

از کلبه خارج شدیم و گانی ما را به سمت مرکز شهر برد. گارهای نگهبان هم دنبالمان آمدند و با دقت مراقب کاشا و یورن بودند. گانی ما را به ساختمان بزرگ چهار طبقه‌ای برد که طراحی آن مثل بقیه‌ی کلبه‌های چوبی اما خیلی بزرگ‌تر بود. تخمین میزان بزرگی آن کار آسانی نبود ولی حدس می‌زنم مساحتش به چند هکتار می‌رسید.

گانی برایمان توضیح داد:

— به این جا می‌گن مرکز. محل ملاقات مسئولین دهکده‌ست. در بخشی از این جا، لباس و ابزار آلات تولید می‌کنند. بخش دیگرش مربوط به امور تفریحیه، اون جا کنسرت اجرا می‌کنند و از این جور کارها دارند. کارشونم خیلی خوبه.

گانی به نگهبان‌ها گفت:

— لطفاً همین جا منتظرمون بمونین.

نگهبان‌ها از این حرف خوششان نیامد و گفتند:

— ولی آخه —

— گفتیم همین جا منتظرمون بمونین.

گانی ترغیب گر خوبی بود اما فکر کنم بخش مهمی از نیروی تأثیرگذاری‌اش را مدیون این قابلیت مسافرها بود که خوب می‌دانستند چه طور دیگران را به کاری متمایل کنند. من در این زمینه مهارت چندانی نداشتم اما از قرار معلوم گانی در این کار استاد بود. نگهبان‌ها عقب رفتند و ما وارد ساختمان شدیم. در راهروی دور و درازی جلو می‌رفتیم که در دو سویش درهای متعددی بود و در انتها به در بزرگ و سیاهی ختم می‌شد که کمابیش ترسناک به نظر می‌رسید. گانی جلوی در ایستاد و رو به ما کرد و گفت:

— پشت این در نه تنها آینده‌ی گارها رو تشکیل می‌ده بلکه شاید حتی آینده‌ی

کل ایلانگ هم به اون مربوط بشه.

یورن گفت:

— حسابی کنجکاو مون کردی.

گانی در را باز کرد و وارد فضای وسیعی شدیم که بیش از هر چیز می‌توانم آن را به گلخانه‌ای عظیم تشبیه کنم. وقتی بالا را نگاه کردم، متوجه شدم که سقف بلند آن شیشه‌ای است. می‌توانستیم ستاره‌ها را ببینیم که در آسمان شبانگاهی چشمک می‌زدند. کف اتاق، ردیف‌های طولی از گیاهان کوچک و بزرگی به چشم می‌خورد که همگی غرق در سالم‌ترین و چشم‌گیرترین میوه‌هایی بودند که به عمرم دیده بودم. میوه‌های غلاف‌دار زرد رنگی از شاخه‌های پیچک مانندی آویخته بودند؛ بوته‌هایی را دیدم که غرق در میوه‌های توت مانندی به بزرگی پرتقال بودند؛ ساقه‌هایی بودند که از همان سیب‌های آبی آشنا داشتند اما دو برابر سیب‌هایی بودند که من دیده بودم؛ و بالاخره به درختانی رسیدیم که از شاخه‌هایشان میوه‌های دراز طناب مانند سرخ رنگی آویخته بود و شاخه‌های سنگین‌شان به زمین رسیده بودند. گانی یکی از این میوه‌های دراز را چید و آن را چند تکه کرد و تکه‌ای به دستان داد. وقتی به آن گاز زدم، متوجه شدم که بافت آن مثل سیب است ولی مزه‌اش بیش‌تر به مرکبات شباهت داشت. طعم آدامس لیمویی بهترین تشبیهی است که به ذهنم می‌رسد. گانی برایمان توضیح داد:

— می‌شه گفت که این جا یه جور آزمایشگاهه. گارها راهی برای کشت گیاهان در هوا پیدا کرده‌ن.

با تعجب پرسیدم:

— توی هوا؟ بدون خاک؟

گانی اضافه کرد:

— بله، و بدون آب.

گانی شاخ و برگ گیاهی را کنار زد و قاب سیاه و سنگینی را به نمایش گذاشت. مرا یاد چیزی انداخت که پدر بزرگم برای پرورش گل سرخ به کار می‌برد. مثل شبکه‌ای بود که طول سوراخ‌های چهارگوشش به پانزده سانتی‌متر می‌رسید. با

نگاهی به اطرافم، متوجه شدم که همه‌ی گیاهان روی این شبکه‌های سیاه رنگ رویده‌اند. بعضی از شبکه‌ها روی زمین مسطح قرار داشتند و گیاهان از رویشان رویده و رشد کرده بودند. بعضی دیگر به پهلوی مثل دیواری قرار گرفته بودند و گیاهان تمام سطحشان را پوشانده بودند. گانی توضیح داد:

— همه‌ش برای ماده‌ای که اختراع کرده‌ن. بهش می‌گن «ویرلوم». جنسش از هر چی که هست، طوریه که رطوبت و مواد غذایی رو از هوا جذب می‌کنه. نمی‌دونم چه طوری ولی این طوریه. گیاهان عاشق این ماده‌ن. رشدشون دیوانه‌واره. ببینین میوه‌هاشون چه رشدی کرده‌ن! کاشا طوری که گویی باور نمی‌کرد این موضوع حقیقت داشته باشد، از او

پرسید:

— پس یعنی دیگه به آب نیازی ندارند؟

گانی گفت:

— غیر از آبی که ویرلوم از هوا جذب می‌کنه، نیاز به آب بیش‌تری ندارند. به کود هم نیاز ندارند. ماده‌ی فوق‌العاده‌ایه. گارها از بس میوه اضافی دارند نمی‌دونند با اونا چی کار بکنند.

کاشا با شوق و ذوق گفت:

— باورم نمی‌شه! به کمک ویرلوم می‌تونیم غذای کل ایلانگو تأمین کنیم.

گانی گفت:

— امکانش هست ولی عملی نمی‌شه.

کاشا پرسید:

— چرا نمی‌شه؟

گانی گفت:

— چیزهای دیگری هم هست که باید ببینید.

به راهنما در گلخانه ادامه دادیم و از کنار سبزیجات و گیاهانی گذشتیم که میوه‌هایشان به طرزی باور نکردنی سالم و با طراوت به‌نظر می‌رسیدند. حق با کاشا بود. این فن‌آوری ایلانگ را نجات می‌داد. گفتم:

— سردر نمی‌یارم، گانی. اگر مشکل غذا رفع بشه، دیگه کلی‌ها مجبور نمی‌شن با لغو منشور چهل و شش، شروع به شکار گارها کنند. گانی گفت:

— درسته. ولی گارها نقشه‌های دیگه‌ای دارند.

به در سیاه و بزرگ دیگری رسیدیم که در سمت دیگر گلخانه بود. گانی گفت:

— یادته ازم پرسیدی چرا گارها به آب سیاه می‌گن «وطن»؟ جوابش پشت این

دره.

از آب سیاه هستند به حال خود رها نکرده‌ن. برای نجاتشون برنامه‌ای دارند.

مات و متحیر پرسیدم:

— جدی می‌گی؟

— البته. بهش می‌گن «واگشت». برنامه‌شون اینه که تک تک گارهای ایلانگ رو به این‌جا بیارند. هم غذایی که دارند بیش از حد نیازه هم جای کافی دارند. مدرسه‌هایی احداث کرده‌ن که بتونند در اون‌جا کودکان و حتی بزرگسالان رو آموزش بدن و با شهرنشینی و تمدن آشنا کنند. کار بسیار چشمگیر و قابل تحسینه. واگشت به معنای نجات و تربیت و شکوفایی کل یک نژاده. این برای ایلانگ در حکم تحولی غیرقابل بازگشته.

یورن با تعجب گفت:

— ولی کلی‌ها هرگز چنین اجازه‌ای بهشون نمی‌دن! اونا برای ادامه‌ی بقا به گارها نیاز دارند.

گانی گفت:

— اونا حق انتخاب ندارند. این رشته کوه‌ها از آب سیاه محافظت می‌کنند. کلی‌ها حتی نمی‌تونند به این‌جا نزدیک بشن... البته به استثنای شمایی که این جابین.

پرسیدم:

— پس تو از این‌جا رفتی که با سیجن موضوع واگشت رو در میون بگذاری؟ گانی جواب داد:

— چاره‌ای نداشتیم. درسته که سیجن کلی بود ولی مسافر هم بود. این نقطه‌ی عطف مهمی در تاریخ ایلانگ و سنت‌دین هم این‌جاست. برای همین به ناودون رفتم. اون‌جا یورن رو دیدم و یورن منو پیش سیجن برد و من سیجنو آوردم این‌جا. البته اون فقط تا آبشار سیاه اومد. هرگز وارد آب سیاه نشد. شما دو نفر، یورن و کاشا، اولین کلی‌هایی هستید که پاشون به آب سیاه رسیده و حدس می‌زنم آخرینشونم باشید.

## روزنگاشت ۱۸

(ادامه)

## ایلانگ

گانی در را باز کرد و وارد اتاق بسیار وسیعی شدیم که تمام فضای آن را ردیف‌های بی‌شماری از تختخواب‌های سفری مرتب با رختخواب‌های تمیز پر کرده بود. شاید هزاران تخت را ردیف به ردیف، پشت سر هم، چیده بودند. همه نو و دست نخورده بودند. گانی گفت:

— چهار اتاق دیگر هم هست که مشابه این جاست.

یورن پرسید:

— به چه دردی می‌خورند؟

گانی توضیح داد:

— مدت‌های مدیده که گارها دارند تدارک می‌بینند. اونا هم‌نوعانشونو که خارج

کاشا با قیافه‌ی بهت زده‌ای پرسید:

— ولی چنین چیزی چه طور ممکنه عملی بشه؟ چه طوری می‌خوان این واگشت رو به اجرا در بیارند تا همه‌ی گارها بیان این‌جا؟

گانی با لبخند موزیانه‌ای گفت:

— این آخرین خبر غیرمنتظره‌ایه که براتون دارم.

چیزی را از جیبش در آورد و کف دستش نگه داشت که آن را ببینیم. یکی از آن مکعب‌های کهربایی اسرارآمیز بود. کاشا با تعجب گفت:

— اینا چی هستند؟

اضافه کردم:

— سنت‌دین هم خیلی مشتاقه که بدونه.

گانی از آن‌جا خارج شد و ما را به گلخانه برگرداند و از آن‌جا به راهروی طولی برگشتیم که اول وارد آن شده بودیم. از آن‌جا از یکی از درهای کناری وارد جای دیگری شدیم. اتاق کوچک و تاریکی بود و تنها نور آن مربوط به وسیله‌ای بود که بی نهایت عجیب به نظر می‌رسید. در اتاق شش کریستال کهربایی رنگ بود که از زمین تا سقف امتداد داشتند. کریستال‌های استوانه‌ای شکلی بودند که قطرشان حدود یک متر بود. از هر استوانه، نور ملایمی می‌تابید و صدای ویژویژ خفیفی مشابه صدای موتور وسایل برقی به گوش می‌رسید. جلوی کریستال‌ها میزی از جنس چوب صیقل خورده وجود داشت. روی میز، سه ردیف کریستال دکمه مانند به چشم می‌خورد که در رویه‌ی آن جاسازی شده بودند. به رنگ‌ها و شکل‌های متفاوتی بودند و مثل مکعب‌های کهربایی، از خود نور ملایمی می‌تاباندند. گفتم:

— چه قدر قشنگند. حالا اینا چی هستند؟

گانی جواب داد:

— بهش می‌گن «رابط». توی ولایت خودمون اسم دیگه‌ای داره. بهش می‌گیم

«رادیو».

با حیرت و شگفتی گفتم:

— رادیو؟

گانی گفت:

— بله، رادیو. گارها با بهره‌گیری از فن‌آوری کلی‌ها به فن‌آوری‌های بهتر و پیشرفته‌تری رسیده‌ن. این اولین ایستگاه مخابراتی ایلانگه. در اصل، به دستگاه فرستنده‌ی قویه.

با شوق و ذوق گفتم:

— پس یعنی مکعب‌های کهربایی گیرنده‌اند!

کاشا با سردرگمی پرسید:

— رادیو دیگه چیه؟ گیرنده چیه؟ سردر نمی‌یارم.

گانی پنجه‌ی کاشا را گرفت و مکعب را کف دستش گذاشت طوری که وجه سیاه رنگش رو به کاشا باشد. بعد به سمت صفحه‌ی کنترل کریستالی رفت و کریستال مثلی شکلی را فشار داد و گفت:

— سلام، کاشا!

مکعبی که در دست کاشا بود، روشن شد. مثل رادیویی مینیاتوری بود که صدای گانی را پخش می‌کرد.

— وای! این جادوییّه!

کاشا نعره‌ای زد و کریستال را زمین انداخت. گانی گفت:

— جادویی در کار نیست. این رادیوست. این نقطه‌ی عطف ایلانگه. اولین مخابره‌ی رادیویی. گارها به کمک این وسیله می‌تونند با هم در ارتباط باشند. می‌تونن با هم هماهنگ بشن و هزاران گار، همه با هم، به طور همزمان از چنگ کلی‌ها فرار کنند. فقط کافیه لب‌تر کنند تا همه‌ی گارها بیان به خونه و به وطنشون. بورن خندید و گفت:

— ای وای، چه قدر تعجب کردم، در حالی که من به این سادگی‌ها از چیزی متعجب نمی‌شم. از قرار معلوم، پیشرفت اوضاع خیلی بهتر از چیزی که انتظار داشتم.



کاشا که هنوز دلخور و ناراحت بود، به یورن گفت:

— به نظرت این موضوع خنده داره؟ گارها می‌تونن با فن آوری شون ایلانگ رو نجات بدن در حالی که می‌خوان ازش فقط برای کمک به گارهای دیگه استفاده کنن!

یورن جواب داد:

— چه توقعی داری؟ الان سال‌های ساله که با گارها به طرز وحشتناکی رفتار کرده‌ن. اون وقت تو توقع داری که چشم‌هاشونو هم بگذارند و به شکنجه گرهاشون کمک کنند؟

کاشا در جوابش گفت:

— شاید هم حق داشته باشند ولی این اصلاً خنده نداره.

یورن گفت:

— من که به این قضیه نمی‌خندم. به این می‌خندم که خیالم راحت شد.

گانی پرسید:

— خیالت برای چی راحت شد؟

یورن که هنوز نخودی می‌خندید، در جوابش گفت:

— خیالم از بابت تو راحت شد، پندراگن.

تنها چیزی که توانستم بگویم این بود:

— هان؟

یورن گفت:

— من اشتباه ناجوری کردم. همه‌ش نگران بودم که تو متوجه اشتباهم بشی.

ولی از قرار معلوم، من خیلی دست بالا گرفته بودمت و تو به اون هشیاری که فکر می‌کردم، نیستی. هیچ مشکلی پیش نیومد.

اوهوه. از لحن گفتارش هیچ خوشم نمی‌آمد. حس ناخوشایند چندان آوری

داشت تمام وجودم را فرا می‌گرفت. پرسیدم:

— از چی حرف می‌زنی؟

یورن با شور و هیجان گفت:

— دست گانی رو می‌گم! یادته؟ وقتی داشتیم جسد سیچنو به لیاندرا می‌بردیم، به طرز احمقانه‌ای بهت گفتم خیلی شانس آوردیم که دستش پیدا شد و تانگ‌ها اونو نخوردند. چه طور ممکن بود —  
گفتم:

— چه طور ممکن بود تو اینو بدونی؟ مگر این که خودت کسی باشی که دستشو پیدا کرده و به سنت‌دین داده.

واقعیت مثل پتکی به سرم اصابت کرد.

یورن که همچنان نخودی می‌خندید، با شوق و ذوق گفت:

— آره، یه همچنین چیزهایی. وقتی مرتکب اون خطای احمقانه شدم، فکر کردم دیگه بازی رو باختم. ولی می‌بینید که من این جام!

گانی با سردرگمی پرسید:

— مگه دستم چی شده بوده؟

با حالتی جدی گفتم:

— همین جوری شد که انگشت‌تو پیدا کردم، گانی. انگشت‌ت به دست بود. سنت‌دین اونو برد به زمین دوم و به مارک و کورتی داد. دستتو از اونا گرفتم. اما هیچ وقت از خودم نپرسیدم که —

یورن با شور و حرارت گفت:

— که سنت‌دین اونو از کجا آورده. باید اقرار کنم که خیلی شانس آوردم. دستش درست همون جایی افتاده بود که تانگ‌ها بهش حمله کرده بودند. فکر کنم تانگ‌ها از انگشت‌ش ترسیده‌ن و از اون جا رفتن.

کاشا گفت:

— من که سر در نمی‌یارم.

گانی که کم‌کم داشت می‌فهمید که اوضاع از چه قرار است، به کاشا گفت:

— پیچیده‌تر از اونیه که تو بتونی ازش سردر بیاری.

کاشا فریاد زد:

— یورن؟ منظورت از این حرف‌ها چیه؟

کلی پیر با شور و حرارت خاصی گفت:

— یورن مرده، دختر ابله.

گردن بندی را که انگشتر یورن از آن آویزان بود از سرش در آورد و گفت:

— بگذارید خودم بهتون بگم، راست راستی اقدام جسورانه‌ای بود. تا حالا هیچ وقت در نقش یه دستیار ظاهر نشده بودم. فکرشو می‌کردم که بتونم این نقش رو به نحو احسن بازی کنم.

انگشتر را برای کاشا انداخت و او به زحمت آن را گرفت. هنوز نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. ولی من می‌دانستم.

بر سر کلی پیر فریاد زدم:

— بهش نشون بده، گفتن کافی نیست. نشونش بده.

گربه جواب داد:

— هر طور میلته.

یک قدم عقب رفت و از ما فاصله گرفت و شروع به تغییر شکل کرد. با این که قبلاً آن صحنه را دیده بودم، باز تحمل دیدنش را نداشتم. یورن روی دو پای عقبی‌اش ایستاد و بدنش به حالت مایع در آمد. اول پاهای بعد قفسه‌ی سینه و سرانجام دست‌هایش به شکل اندام‌های انسان در آمدند. قدش بلند و بلندتر شد تا به حدود دو متر رسید. دیدم که همچنان لباس سرهم سیاه‌اش را به تن دارد. بعد از آن بود که سرش نیز تغییر شکل پیدا کرد. بچه‌ها، به من گفته بودند که قیافه‌اش تغییر کرده ولی باز هم از دیدن قیافه‌اش جا خوردم. دیگر از موهای جوگندمی‌اش که به شانه‌هایش می‌رسید، خبری نبود. از چشم‌های آبی بی‌روحش نیز اثری نمانده بود. حالا دیگر سرش کاملاً تاس بود و آثار زخم ملتهب سرخ رنگی مثل رد صاعقه از بالای سرش شروع می‌شد و در سرتاسر پشت سرش امتداد می‌یافت. اما آنچه حتی لحظه‌ای نمی‌توانستم از آن چشم بردارم،

چشم‌هایش بود که رنگش به سفیدی می‌گرایید. حس می‌کردم نگاهش حفره‌های سوزانی در وجودم ایجاد می‌کند.

سنت‌دین برگشته بود.

کاشا با چشم‌های گرد شده از حیرت، مات و متحیر، سرجایش می‌خکوب شده بود. سنت‌دین گفت:

— از هردوتون بی‌نهایت ممنونم. مدت زیادی در تلاش بودم که موقعیت آب سیاهو پیدا کنم. خیلی لطف کردین که راهشو نشونم دادین. گانی با حالت نفرت‌آمیزی گفت:

— دیگه خیلی دیر شده، سنت‌دین. اینا برای فراخوانی گارها به وطنشون آماده‌اند. خلاصی از منشور چهل و شش هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.

سنت‌دین خندید. می‌دانم که قبلاً هم این را گفته‌ام ولی از خنده‌های سنت‌دین متنفرم. معنایش این است که هنوز خیلی چیزها می‌داند که بر زبان نمی‌آورد.

سنت‌دین در حالی که نخودی می‌خندید، گفت:

— ای مسافره‌های ساده دل! شما حتی روحتونم خبر نداره که من چه نقشه‌ای دارم. از دوستانتون، مارک و کورتنی پرسین. شاید بهتر بود اونا مسافره‌های قلمروهای زمین می‌شدند، آخه خیلی از شما باهوش‌ترند. فریاد زدم:

— دست از سر اونا بردار!

سنت‌دین با حالت معصومانه‌ای گفت:

— اونا هر کاری که می‌کنند بر اساس تصمیم‌های خودشونه. درست مثل همه‌ی شما. بیخودی مسئولیت تصمیم‌هایی رو که اونا می‌گیرند، گردن من نندازین.

گانی یک قدم عقب رفت و یکی از کریستال‌های صفحه‌ی کنترل را لمس کرد. بلافاصله صدای آژیر زیری بلند شد. کاشا با تعجب پرسید:

— این دیگه چه صداییه؟

گانی در جوابش گفت:

— این آذیر درهای مرکز رو قفل می‌کنه. تا دو دقیقه‌ی دیگه یه لشکر گار می‌رسند این‌جا.

— می‌شه سلام منو بهشون برسونی؟

سنت‌دین این را گفت و به دو از در بیرون رفت.

کاشا با چشم‌های گرد شده‌ی هراسان به من و گانی نگاه کرد و گفت:

— این‌جا توی تله افتاده، درسته؟

گفتم:

— کسی نمی‌تونه سنت‌دین رو به تله بندازه.

— سعی خودمونو که می‌تونیم بکنیم!

کاشا با این حرف، جستی زد و خود را به در رساند. من و گانی نیز پشت سرش وارد راهرو شدیم. با یک نگاه سریع، متوجه شدیم که در گلخانه به هم خورد و بسته شد. همگی به سوی در دویدیم، آن را باز کردیم و به سرعت وارد شدیم. سایه‌ی سیاهی مثل برق از بالای سرمان عبور کرد. سرمان را دزدیدیم چون چیزی نمانده بود که آن سیاهی به سرمان بخورد و بعد سایه را دیدیم که به سمت سقف شیشه‌ای پرواز می‌کرد. یک پرنده بود. پرنده‌ای سیاه و بزرگ. قبلاً آن را دیده بودم. گانی هم آن را دیده بود. بیرون هتل برج متنه‌ن در زمین اول، درست بعد از این که سنت‌دین از بالکن پایین پرید، آن را دیدیم.

کاشا که نفس نفس می‌زد، در همان حال گفت:

— اون دیگه چیه؟

گفتم:

— اون، همون چیزیه که به خاطرش این جاییم.

گانی گفت:

— این‌جا هیچ راه خروجی نداره.

پرنده‌ی غول پیکر، گویی در پاسخ به گفته‌ی گانی، یگراست به سوی سقف

پرواز کرد. درست بالای سرمان به شیشه خورد و آن را شکست و بیرون رفت و بارانی از خرده شیشه بر سر و روی ما بارید. گانی ما را از مسیر سقوط شیشه خرده‌ها کنار کشید و شیشه‌ها به زمین ریخت. هر سه نفر دوباره به سقف نگاه کردیم و سوراخی را دیدیم که سنت‌دین ایجاد کرده و از آن‌جا گریخته بود. گانی پرسید:

— به نظرتون حالا چی کار می‌کنه؟

من گفتم:

— چه می‌دونم. ولی هر کاری بکنه یه ربطی به آب سیاه داره. بدجوری دنبال پیدا کردن جای آب سیاه بود... ما هم که صاف آوردیمش این‌جا.

گانی پرسید:

— مارک و کورتنی به این قضیه چه ارتباطی دارند؟

— اینم نمی‌دونم. باید برگردم زمین دوم. سنت‌دین یکسره داره به اونا اشاره می‌کنه. باید علتشو بفهمیم.

کاشا انگشتر یورن را در دست پشمالویش نگه داشته بود. طوری به آن خیره نگاه می‌کرد که انگار انگشتر دزدیده شده می‌توانست پاسخ پرسش‌هایش را به او بدهد. با قیافه‌ای جدی گفت:

— بگذار پیشم باشه، پندراگن.

پرسیدم:

— بگذارم چی پیش تو باشه؟

کاشا مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد. چنان جذبه‌ای داشت که تنم را می‌لرزاند. او گفت:

— انگشترم می‌گم. لطفاً اونو بده، حالا دیگه می‌خوامش.

دستم را به گردنم بردم و بند را از سرم در آوردم. از آن دو انگشتر مسافری آویزان بود: انگشتر خودم و انگشتر سیجن. انگشتر خودم را در آوردم و در انگشتم کردم تا سر جای خودش باشد. بعد گردن بند را جلوی کاشا گرفتم و گفتم:

— دیگه تظاهر کافیه.

کاشا با دقت به انگشتری نگاه کرد که در کمال سنگدلی به کناری انداخته بود. به انگشتر پدرش. به انگشتر خودش. آن گاه گردن بند را با حالت احترام آمیزی از دستم گرفت، انگشتر یورن را نیز از آن آویخت و به گردنش انداخت. هر دو را با هم پیش خود نگه می داشت.

بار دیگر، ایلانگ مسافر داشت.

بچه ها، همین جا یادداشت هایم را تمام می کنم. این روزنگاشت را در کلبه ی گانی تمام کردم. قرار است فردا به ناودان برویم چون خیال دارم برای دیدن شما به زمین دوم بیایم. نمی دانم چرا سنت دین یکسره در حضور من به شما اشاره می کند ولی زمانش رسیده که به علت این کارش پی ببرم. از این که پای شما را به این ماجرا می کشد خیلی متنفرم. تقصیر من است. اگر از اول روزنگاشت هایم را برایتان نمی فرستادم الان جان تان در خطر نبود. از قرار معلوم تازگی ها خیلی چیزها تقصیر من است. نمی دانم الان در ولایت خودمان چه روز و چه تاریخی است. نمی دانم شما در مدرسه اید یا اصولاً در استونی بروک هستید یا نه. ولی شما را پیدا می کنم. وقتی این داستان را بخوانید، باورتان نمی شود که تا چه حد می توانم ابله و کودن باشم ولی قسم می خورم راهی پیدا کنم که شما در امن و امان بمانید.

منتظرم باشید. دارم به خانه می آیم.

پایان روزنگاشت ۱۸

## ایلانگ

بابی پندراگن موفق نشد به خانه برود.

او و گانی و کاشا آب سیاه را ترک کردند و راه دور و درازی را برای بازگشت به لیاندرا پشت سر گذاشتند تا به درخت ناودان رسیدند. از حفره ی پایین تنه ی درخت، وارد تونل باریک شدند و از لابه لای ریشه ها گذشتند و از پله های ریشه ای پایین رفتند تا به غار زیرزمینی رسیدند. از روی کپه ی استخوان های گارها عبور کردند و با چه کسانی روبه رو شدند؟ با مارک، کورتنی، اسپیدر و بون.

بابی در سکوتی برخاسته از بهت و حیرت همان جا ایستاد. آنچه را می دید به درستی درک نمی کرد. لحظه ی پر تنشی بود که بسیار طولانی به نظر می رسید و همه فقط به یکدیگر نگاه می کردند. اولین کسی که سکوت را شکست، مارک بود.

او به آرامی گفت:

— غا — غافلگیر شدی، نه؟

— بچه‌ها، شما این‌جا چی کار می‌کنین؟ مگه نگفتم سوار ناودون نشین!

کورتنی گفت:

— چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم.

بابی فریاد زد:

— یعنی چی؟ حتماً سنت‌دین شما رو بلند کرده و توی ناودون گذاشته.

اسپیدر گفت:

— عصبانی نشو، رفیق. بهتره اول به حرفاشون گوش بدی.

توجه بابی به اسپیدر جلب شد. از دیدن او به اندازه‌ی ملاقات با مارک و

کورتنی غافلگیر شده بود. او گفت:

— اسپیدر! تو اینا رو آوردی این‌جا؟

اسپیدر گفت:

— بله، ولی آخه —

— آخه بی آخه! کار اشتباهی کردی! نباید مسائل قلمروها رو با هم قاطی کرد.

زودتر اینارو از این‌جا ببر، قبل از این که —

کورتنی آهسته گفت:

— سیجن در زمین دوم از دنیا رفت و در لحظه‌ی مرگش ما اون‌جا بودیم.

حرفش توجه بابی را به خود جلب کرد. کاشا پرسید:

— شما دیدی که پدرم چه طوری مرد؟ چه اتفاقی افتاد؟

کورتنی و مارک همه‌ی وقایعی را که پشت سر گذاشته بودند، برایشان تعریف کردند، از دریافت یادداشتی که از آن‌ها می‌خواست به ناودان بروند گرفته تا مرگ سیجن و نگرانی‌شان از این که ممکن بود مرگش در اثر سم کلرال اتفاق افتاده باشد. اسپیدر تعریف کرد که مارک و کورتنی با نمونه‌ای از موی سیجن به کلرال آمدند و گفت که آزمایش نشان داد که همان سم کلرال بوده است. اشتباهی در کار نبود. اسپیدر در پایان حرفش به این موضوع اشاره کرد که ده مخزن از سم‌های کلرال مفقود شده‌اند.

بون گفت:

— سیجن زمانی که لیاندرا رو به قصد ناودون ترک کرد، سالم و سرحال بود.

ولی اون با یورن رفت و چون یورن در حقیقت سنت‌دین بوده —

— سنت‌دین پدرمو مسموم کرده.

کاشا با آزرده‌گی و نفرت این جمله را بر زبان آورد. کورتنی گفت:

— اون سم این‌جا توی ایلانگه.

گانی پرسید:

— اسپیدر، مگه این سم چه جوریه؟

اسپیدر جواب داد:

— بدکوفتیه. روی موجودات زنده‌اثر می‌گذاره و اونا رو مسموم می‌کنه. اگر کسی

چیزی آلوده به این سمو بخوره درجا می‌میره و نمی‌فهمه چه بلایی سرش اومده.

اسپیدر به کاشا نگاه کرد و گفت:

— پدر منم همین جوری مرد.

بون با تعجب گفت:

— اون تانگ‌های مرده‌ی توی مزارع یادتونه؟ میوه‌ها فاسد نشده بودند. حتماً

سنت‌دین داشته اون سم رو امتحان می‌کرده!

کورتنی گفت:

— سیجن هم به همین نتیجه رسیده بود.

کاشا پرسید:

— اگه این سم با پوست کلی یا گاری تماس پیدا کنه چی می‌شه؟

اسپیدر جواب داد:

— بلافاصله می‌میره. رفقای مخم توی کلرال که این جوری می‌گن.

مارک گفت:

— بابی، سنت‌دین می‌گفت که می‌خواد نسل گارهارو ریشه کن کنه، ولی امکان

نداره فقط با ترغیب کلی‌ها برای شکار گارها موفق به این کار بشه. ولی با این سم

می‌تونه دست به کشتار میلیونی بزنه.

بون به میان حرف‌شان پرید و گفت:

— این که اصلاً عاقلانه نیست! مگه می‌شه بدون آلوده شدن کلی‌ها، گارها رو مسموم کرد!  
کورتنی گفت:

— خب شاید اون می‌خواد همه رو از دم مسموم کنه و یک دفعه خلاص بشه.  
هر چی باشه اون آدم خبیثه.  
گانی گفت:

— نه، اون این جور عمل نمی‌کنه. دلش می‌خواد مردم قلمروها خودشون باعث نابودی خودشون بشن. تنها کاری که می‌کنه اینه که اونا رو وادار به تصمیم‌گیری‌های احمقانه می‌کنه. ولی این که کلی‌ها رو وادار می‌کنه سم رو بر علیه گارها به کار ببرند، کاملاً درسته. در این مورد هیچ شکی ندارم.  
بون پرسید:

— ولی چه طوری می‌تونه کلی‌ها رو وادار کنه این همه گارو مسموم کنند و خودشون در امان بمونند؟  
هیچ کس برای پاسخ به این پرسش پیش قدم نشد. سکوتی طولانی بر فضا حاکم شد و در نهایت مارک آهسته گفت:  
— کاری نداره.

همه به مارک نگاه کردند. مارک صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

— این موضوع رو توی آخرین روزنگاشت بابی خوندیم. فکر کنم برای همین سنت‌دین در حال حاضر این جاست. این نقطه‌ای عطف ایلانگه. وقتی پیام رادیویی از آب سیاه مخابره بشه و آغار واگشت رو اعلام کنه، تک تک گارهای ایلانگ می‌رن اون جا.

ناگهان حقیقتی هولناک برای همه‌ی افراد حاضر در غار، مثل روز روشن شد. کسی که آن را بر زبان آورد، گانی بود که گفت:

— وقتی همه‌ی گارها یک جا جمع بشن، اون وقت اتفاقی که می‌افته چیزی در حد —

بابی زیرلب گفت:

— نسل کشیه. همون چیزی که سنت‌دین وعده شو می‌داد. نقشه‌ش اینه. نسل‌کشی.

گانی با قیافه‌ای مات و متحیر گفت:

— یعنی این که اگر کلی‌ها بعد از واگشت آب سیاه رو آلوده و مسموم کنند، علاوه بر ریشه کن کردن نسل گارها، تمام آموخته‌های گارها درباره‌ی تأمین مواد غذایی کل قلمرو هم از بین خواهد رفت. کلی‌ها تنها امید موجود برای ادامه‌ی بقاشون، با دست خودشون نابود می‌کنند.

بابی سرگیجه گرفته بود. باور کردن همه‌ی این مسائل حتی برای او نیز کار آسانی نبود. روی تخته سنگ صاف نشست و هاج و واج ماند. کورتنی نیز کنارش نشست و گفت:

— تو خوبی؟

بابی همان‌طور که سرش به دوران افتاده بود، می‌گفت:

— همه چی رو بهم گفته بود. گفته بود که چه نقشه‌ای داره انگار می‌خواست منو تحریک کنه که برم و جلوشو بگیرم. حتی اینم گفت که تو و مارک یه چیزهایی فهمیدین.

کورتنی گفت:

— ما می‌تونیم جلوشو بگیریم. ما پادزهرشو از کلرال آوردیم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که بفهمیم چه طوری می‌شه ازش استفاده کرد.  
بابی با تعجب گفت:

— پادزهرشو آوردین؟ ولی دایی پرس می‌گفت نباید چیزهای قلمروها رو با هم قاطی کنیم.

کورتنی با حالتی قاطعانه گفت:

— پرس مرده، بابی، اوضاع تغییر کرده. تو که نمی‌خواهی سنت‌دین به قلمروی دیگه رو تصرف کنه؟

بابی چنان چشمش را بست گویی حتی وجود این فکر در سرش هم دردناک و آزار دهنده بود. به سرعت بلند شد و ایستاد و به سمت دیوار غار رفت و همان جا چمباتمه زد و زانوهایش را بغل کرد. بقیه با نگرانی او را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه بگویند. اسپیدر می‌خواست به سراغش برود ولی گانی جلوی او را گرفت و گفت:

— بگذار توی حال خودش باشه. باید این قضیه رو حلای کنه.

فضای غار به شدت پر تنش بود. هیچ کس نمی‌دانست که اقدام بعدی‌شان چه باید باشد و آیا بابی می‌تواند به افکارش سر و سامانی بدهد و به حل این معما کمک کند.

کورتی به کاشا نزدیک شد و گفت:

— برای اتفاقی که واسه پدرت افتاد، متأسفم.

کاشا با حالتی تشکرآمیز سرش را تکان داد. مارک به آن‌ها پیوست و گفت:

— او — اون اصلاً درد نکشید. حالش خوب بود اما یکدفعه تموم کرد.

کورتی گفت:

— اون سم به این سرعت عمل می‌کنه. سنت‌دین راست راستی می‌تونه نسل گارها رو نابود کنه.

کاشا با قیافه‌ی گرفته و غم زده‌ای گفت:

— کم‌کم این قضیه داره برام جا می‌افته.

هر چند وقت یک بار با نگاه سریعی به بابی، متوجه می‌شدند که از جایش تکان نخورده است.

اسپیدر به زمزمه به گانی گفت:

— وقتمون داره تلف می‌شه.

گانی سری تکان داد و به سراغ بابی رفت. وقتی بابی سرش را بلند کرد و او را

دید، گانی از قیافه‌اش فهمید که تا چه حد سردرگم و ناراحت است. کنارش نشست و دو نفری غرق در گفتگویی شدند که هیچ کس نمی‌توانست بشنود. بابی گاهی طوری سر تکان می‌داد گویی به پند و اندرز پیر فرزانه‌ای گوش سپرده بود که البته چنین هم بود. سرانجام بابی از جایش بلند شد، چشم‌هایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره به جمع دوستانش پیوست. او گفت:

— می‌خوام به چیزی بگم.

بقیه دورش جمع شدند و نمی‌دانستند باید انتظار چه چیزی را داشته باشند. بابی با صدای ضعیفی شروع به صحبت کرد:

— هیچ کدوم از ما نمی‌خواهیم این‌جا باشیم. اگر به حرف من بود، می‌گفتم همگی برگردیم خونه‌هامون و وانمود کنیم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نیفتاده. ولی نمی‌تونیم این کارو بکنیم. بعضی‌هامون دیگه خونه‌ای ندارند که بخوان برگردند. بچه‌ها، شما رو نمی‌دونم، ولی خودم هر چی بیش‌تر درباره‌ی این جنگ احمقانه یاد می‌گیرم بیش‌تر گیج و سردرگم می‌شم. دایی پرس می‌گفت مهم‌ترین قانون اینه که هرگز مسائل قلمروها رو با هم قاطی نکنیم. می‌گفت هر قلمرویی گذشته و آینده‌ی خودشو داره. همیشه می‌گفت: «این همون اتفاقیه که باید بیفته.» و من حرفشو قبول داشتم. ولی اگر این واقعیت داشته باشه، پس چه طوریه که سنت‌دین ازش خبر نداره؟ وقتی اون قوانین بازی رو رعایت نمی‌کنه، ما چرا باید رعایت کنیم؟

رفته رفته صدای بابی با اعتماد و اطمینان بیش‌تری توأم شد. بقیه این را حس می‌کردند. همه ناخودآگاه صاف‌تر ایستادند. بابی ادامه داد:

— ولی می‌دونین چیه؟ ما قبلاً شکستش دادیم. اونم نه یک دفعه. اون تقریباً تمام چیزهایی رو که برام مهم بودند، ازم گرفته، ولی ما شکستش می‌دیم. اون دایی موکشت ولی ما شکستش می‌دیم. با هر حقه و ترفندی که بتونه ما رو گیج و سردرگم می‌کنه ولی باز هم ما شکستش می‌دیم. اصلاً می‌دونین چیه، همین‌جا توی ایلانگ، دوباره شکستش می‌دیم.

اسپیدر به کورتنی چشمکی زد و خندید. موضوع داشت جالب می‌شد. بابی ادامه داد:

— اگه می‌گه قوانین عوض شده‌ن، باشه. معنیش اینه که قوانین برای همه عوض شده‌ن. شاید اوضاع همون طوری که قرار بوده، نباشه ولی از این به بعد این طوریه. ما منتظر نمی‌مونیم که ببینیم اقدام بعدیش چیه. خودمون باهاش وارد جنگ می‌شیم.

بون فریاد زد:

— عالیه!

بابی ادامه داد:

— مارک، کورتنی، منو ببخشید که به درستی کارتون شک کردم. کار درستی کردین که پادزهر آوردین این‌جا. اگر موفق به نجات ایلانگ بشیم برای کاریه که شما کردین، بچه‌ها.

مارک لبخند زد. از زمانی که اولین روزنگاشت بابی را خوانده بود دقیقاً آرزوی رسیدن به چنین لحظه‌ای را داشت. بابی اضافه کرد:

— ولی ازتون می‌خوام که همین الان برگردین خونه. این ماجرا خطرناک‌تر از اونه که شما بخواین توش قرار بگیرین.

کورتنی چنان بلافاصله جوابش را داد که همه برگشتند و او را نگاه کردند. با سرسختی گفت:

— نه! ما به قدری پیش روی کردیم که دیگه نمی‌تونیم جا بزنیم. می‌خوایم تا آخرش بمونیم. مگه نه، مارک؟

مارک آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت:

— درسته.

بابی سری تکان داد و لبخند بی‌رمقی به آن‌ها زد.

— حدس می‌زدیم که اینو بگیرین. باشه، بمونید. خوشحالم که شما هم این جایید. شایستگی تونو به اثبات رسوندین.

کورتنی لبخند زد و لبخند بی‌رمقی هم بر لب مارک نشست. بابی رو به اسپیدر کرد و بی‌هوا گفت:

— اسپیدر؟

اسپیدر صاف ایستاد و با حالتی عصبی و نگران گفت:

— ببین، پندراگن، می‌دونم که بهم گفتی برم خونه و منتظرت بمونم ولی — بابی با لبخندی گفت:

— خوش اومدی، رفیق، کار خوبی کردی که برگشتی سر کار خودت.

اسپیدر نفس راحتی کشید و گفت:

— خیلی خیلی خوشحالم که برگشته‌م.

بابی گفت:

— حالا از این پادزهر برامون بگو.

اسپیدر در جوابش گفت:

— با کمال میل.

بعد کنار سه مخزن داخل کوله‌پشتی‌ها روی زمین دو زانو نشست و گفت:

— کشت ورزها می‌گن ممکنه که این سم خیلی ناجور باشه ولی ناپایداره. هر

ذره از مایع داخل این مخزن‌ها می‌تونه اونو تبدیل به ماده‌ای بی‌ضرر بکنه.

گانی پرسید:

— به نظرت سنت‌دین چه طوری از این سم بر علیه آب سیاه استفاده می‌کنه؟

اسپیدر جواب داد:

— با توجه به روزنگاشت پندراگن، آب سیاه داخل یه چاله‌ی طبیعی عظیم قرار

گرفته، درسته؟

گانی جواب داد:

— درسته.

اسپیدر ادامه داد:

— این هم خوبه هم بده. این سم، گازی که به شکل مایع در اومده و به هر



چیزی که باهانش تماس پیدا کنه، محکم می‌چسبه. اگر سنت‌دین و کلی‌های هم‌دستش مقدار کافی از سم رو در فضای آب سیاه پخش بکنند به دلیل وجود کوه‌های بلند اطراف آب سیاه، راه فراری برای سم وجود نخواهد داشت. در نتیجه تمام موجودات زنده‌ی آب سیاه خواهند مرد.

همه با نگرانی به هم نگاه کردند. بون با تشویش و نگرانی پرسید:

— حالا بگو که خوبیش چیه.

مارک جواب داد:

— کوه‌ها برای ما هم مفیدند. اگر این پادزهرها رو داخل چاله منتشر کنیم کوه‌ها نمی‌گذارند که باد پادزهر رو پراکنده کنه و پادزهر، سم رو کاملاً خنثی می‌کنه. اسپیدر موافقت کرد و گفت:

— درسته. سخت‌ترین قسمتش زمان بندی مناسبه.

بابی اعلام کرد:

— من و گانی نقشه‌ای داریم. اگر سنت‌دین خیال حمله به آب سیاهو داشته باشه، ما باید هر چه سریع‌تر پادزهر رو به اون جا برسونیم. بون، تو می‌تونی پنج تا زن زن و اسلحه‌ی بیش‌تری برامون تهیه کنی؟

بون با حالت غرور آمیزی گفت:

— تو فقط لب تر کن.

بابی گفت:

— خوبه. تو باید امشب با مخزن‌های پادزهر به آب سیاه بری. گانی راهو نشونت می‌ده. مارک و کورتنی و اسپیدر هم همراهتون می‌یان. اولین کاری که گانی باید بکنه اینه که گارهارو راضی کنه مخابره‌ی رادیویی‌شونو انجام ندن. اگر بقیه‌ی جمعیت گارها از اون جا دور باشند، نصف جنگ رو بردیم.

کورتنی پرسید:

— تعداد کسانی که می‌رن اون جا زیاد نیست؟

گانی در جوابش گفت:

— راه دور و درازی در پیشه. توی مسیرمون اتفاق‌های زیادی ممکنه بیفته. همه منظور گانی را فهمیدند. ایلانگ جای خطرناکی بود. هیچ تضمینی وجود نداشت که همه‌ی آن‌ها صحیح و سالم به مقصد برسند. هر چه تعداد افرادی که می‌رفتند بیش‌تر بود، احتمال به مقصد رساندن پادزهرها بیش‌تر می‌شد. مارک پرسید:

— تانگ‌ها چی؟ خطرناک نیست که شب حرکت کنیم؟

کاشا جواب داد:

— نه. تانگ‌ها معمولاً شب‌ها حمله نمی‌کنند.

اسپیدر خوش بینانه گفت:

— پس قبل از سپیده‌ی صبح رسیدیم اون جا.

کورتنی پرسید:

— تو چی، بابی؟

بابی نفس عمیقی کشید گویی حرفی را که می‌خواست بزند، دوست نداشت. او گفت:

— لطفاً بهتون بر نخورده ولی نمی‌تونم بهتون بگم که خودم چی کار می‌خوام بکنم. بعد از مشکلی که با یورن پیدا کردیم بعید نمی‌دونم که یکی از شما سنت‌دین باشه.

بقیه با سر و صدا و ابراز احساسات واکنش نشان دادند و گفتند:

— چی؟ امکان نداره! چه طور چنین چیزی ممکنه؟ شوخی می‌کنی!

بابی که می‌کوشید بر دستورش صحنه بگذارد به آن‌ها گفت:

— سنت‌دین خیلی کارها می‌تونه بکنه. ولی مطمئنم که نمی‌تونه خودشو دو تکه کنه. معنیش اینه که گانی و کاشا خودشونند. ولی در مورد بقیه با عرض معذرت نمی‌تونم ریسک کنم.

کورتنی لبش را گزید. اسپیدر لبخندزد و با تأسف سر تکان داد. بون طوری خندید که انگار این توهین آمیزترین حرفی بوده که در عمرش شنیده است. مارک گفت:

— اشکالی نداره، بابی. حق داری.

اسپیدر گفت:

— بگذار یه چیزی رو از همین الان روشن کنم. امکان نداره من این کهنه پاره‌هارو بپوشم.

بابی جسورانه گفت:

— خب نبوش. اگه قرار باشه بر طبق قوانین عمل نکنیم پس به هیچ قانونی عمل نمی‌کنیم. بگذار همون لباس‌های کلرالی تنت باشه.

کورتنی با آسودگی خاطر گفت:

— این شد یه حرفی!

مارک به آرامی گفت:

— مطمئنی، بابی؟

بابی جواب داد:

— البته که مطمئنم.

گانی گفت:

— باید راه بیفتیم. هر لحظه می‌تونه برامون با ارزش باشه.

افراد گروه از هم جدا شدند تا برای مأموریتشان خود را آماده کنند. اسپیدر به کمک گانی، مخزن را به پشتش می‌بست و بابی در این زمینه به مارک و کورتنی کمک می‌کرد. بابی به آرامی از مارک پرسید:

— مطمئنی که می‌خواهی بمونی؟ اگر بخوای برگردی خونه نه به کسی ضرر می‌زنی نه کار خلافی می‌کنی. همین طوری هم یه قهرمانی.

لحظه‌ی تصمیم‌گیری مارک فرا رسیده بود. از مدت‌ها پیش که بابی این ماجرا را آغاز کرده بود، مارک با احساسات متضادی دست به گریبان شده بود. بخشی از وجودش می‌خواست در کنار صمیمی‌ترین دوستش در صحنه حاضر باشد، با سنت‌دین بجنگد و از حالا محافظت کند. کار بسیار هیجان‌انگیزی به نظر می‌رسید. اما بخش واقع‌گرای مغزش یکسره به او گوش زد می‌کرد که جنگجو و

بزن بهادر نیست؛ وزشکار نیست و مهم‌تر از همه، شجاع نیست. مارک گفت:

— خیلی ترسیده‌م. ولی بیش‌تر از هر چیز از چیزهایی می‌ترسم که در صورت اومدن سنت‌دین به زمین دوم پیش می‌یاد. چه این وری، چه اون وری، در هر حال مجبورم باهاش روبه‌رو بشم. اگه این‌جا باهاش روبه‌رو بشم بهتره. شاید بتونیم پیش از این که دستش به خانواده‌م برسه، برای همیشه از شرش خلاص بشیم.

کورتنی گفت:

— به ما اعتماد کن، بابی. ما این کارو انجام می‌دیم.

بابی لبخندی زد و گفت:

— قبولتون دارم.

کورتنی اضافه کرد:

— در ضمن هیچ کدوممون هم سنت‌دین نیستیم، خنگ خدا.

در آن سوی غار، بون به کاشا نزدیک شد و پرسید:

— حقیقت داره؟ یورن مرده؟

کاشا با حالتی غم زده سر تکان داد و گفت:

— سنت‌دین تغییر شکل داده بود و خودشو به شکل اون در آورده بود. اگر به چشم خودم ندیده بودم...

کاشا جمله‌اش را تمام نکرد و فقط گفت:

— نه این که به پدرم اطمینان نداشته باشم، فقط تمایلی به این کار نداشتم.

بون گفت:

— می‌دونی به من چی گفت؟ گفت وقتی سنت‌دین وارد عمل بشه، تویی که باعث سقوطش می‌شی. می‌گفت تو غر می‌زنی و مخالفت می‌کنی و به هزار و یک دلیل و برهان متوسل می‌شی که درگیر قضیه نشی، ولی اون می‌دونست که در نهایت نجات ایلانگ نه به دست خودش بلکه توسط تو انجام می‌گیره.

کاشا وقتی یاد پدرش افتاد اشک در چشمانش حلقه زد. به تندى چشم‌هایش

را پاک کرد و گردن‌بندش را در آورد. از بند گردن بندش دو انگشتر آویزان بود. یکی از آن دو را در آورد و گفت:

— این انگشتر یورنه. حالا که من مسافر ایلانگ شده‌ام، تو دستیارمی. انگشتر را به بون داد و بون آن را با احترام گرفت و داخل تونیکش گذاشت و گفت:

— نا امیدت نمی‌کنم.

گانی بالاخره بستن مخزن به پشت اسپیدر را به پایان رساند و آن را امتحان کرد تا مطمئن شود محکم بسته شده است و بعد پرسید:

— در چه حالی، آدم فضایی؟  
— فرزند و جابکم. وای، یاد اون روزها به خیر، گانی، مگه نه؟ خوشحالم که دوباره برگشتم پیشت.

بابی به آن دو نزدیک شد و گفت:  
— فکر کنم دیگه نیازی به سفارش نداشته باشین. خودتون می‌دونین که این کار چه قدر مهمه.

اسپیدر با خوشرویی گفت:  
— نگران نباش، رفیق. تیم شماره یکت آماده‌ی حرکته.  
گانی و بابی نگاهی به هم کردند و خندیدند. به خودپسندی‌های اسپیدر عادت داشتند. گانی گفت:

— پس دیگه فقط به چیز دیگه مونده که باید بگیریم. جانمی جان، بزن بریم. اسپیدر تکرار کرد:

— جانمی جان!  
ضربه‌ی ملایمی به پشت بابی زد و به سوی پله‌ها رفت. گانی به بابی گفت:  
— خیلی حواستو جمع کن، فسقلی.

بابی جواب داد:

— باشه، حتماً.

اسپیدر با صدای بلندی گفت:

— هر کی دیرتر برگرده باید اسنیگرز بخره!

بابی جواب داد:

— قبوله.

گانی نیز مثل اسپیدر به سمت پله‌ها رفت. مارک و کورتنی به سراغ بابی رفتند و مارک گفت:

— خودت می‌دونی که از مدت‌ها پیش خواب چنین روزی رو می‌دیدم.

بابی گفت:

— آره، می‌دونم. ولی این خواب و خیال نیست، مارک. جنگ شروع شده و واقعیت داره.

مارک لبخند تردیدآمیزی تحویل او داد. کورتنی گفت:

— نگران ما نباش. فقط دلشوره‌ی به چیز رو دارم.

بابی پرسید:

— چی؟

— که وقتی برگشتیم خونه، به پدر و مادرمون چی بگیریم.

بابی خندید. کورتنی هم خندید. دل مارک در سینه فرو ریخت و گفت:

— نگرانی‌هامون کم بود، اینم بهشون اضافه شد.

کورتنی به بابی چشمکی زد و گفت:

— فعلاً خداحافظ.

کورتنی آماده بود. هر دو به گانی و اسپیدر پیوستند و ریشه‌های آویخته را کنار زدند و از پله‌های ریشه‌ای بالا رفتند و ناپدید شدند و بابی و کاشا را تنها گذاشتند. کاشا پرسید:

— خب، حالا می‌خواهی نقشه‌ی سری رو به منم بگی یا نه؟

بابی با حالتی بسیار جدی پرسید:

— می‌خواهی وارد این قضیه بشی؟ منظورم اینه که راست راستی می‌خواهی یا

نه. اگر شک و تردیدی داری همین الان به من بگو.

کاشا گفت:

— من نمی‌دونم شما کی هستین، پندراگن، یا برای چی کارتون به این‌جا رسیده یا اصلاً مسافر بودن یعنی چی. ولی بعضی چیزها هست که مثل روز برام روشنه. کلی‌ها به زودی از گرسنگی از بین خواهند رفت. این یک واقعیه. اینم قبول دارم که گارها لیاقت رفتار بهتری رو دارند. اگر بتونیم اینو به کلی‌ها بفهمونیم، شکی ندارم که گارهای آب سیاه هم حاضر می‌شن دانش و تجربه‌شونو در اختیار ما هم بگذارند و به کمک هم مواد غذایی مورد نیاز کل ایلانگ رو تأمین می‌کنیم. دست کم امیدوارم این طور باشه. شاید این تنها شانس بقای ما باشه.

بابی گفت:

— حرفت درسته.

کاشا ادامه داد:

— ولی هنوز نمی‌دونم سنت‌دین چه جور موجودیه. ولی دیگه مطمئنم که واقعیت داره. هم پدرمو کشت هم یورنو کشت. با توجه به مسائلی که پیش اومده، اطمینان کامل دارم که اون سم رو برای نابودی آب سیاه به کار می‌بره. پس با توجه به همه‌ی این چیزها، پندراگن، با اطمینان کامل می‌تونم بگم که... منم با توام.

بابی گفت:

— خوبه.

— پس حالا بگو نقشه چیه؟

بابی لبخند زد و گفت:

— اگر شانس بیاریم دیگه اصلاً اهمیتی نداره که بقیه بتونن پادزهر رو به موقع به آب سیاه برسوند.

— چرا؟

— چون داریم می‌ریم سراغ سنت‌دین.

## ایلانگ

(ادامه)

وقتی از پله‌های درختی با عجله به سوی لیاندرا بر می‌گشتند، کاشا گفت:

— من قاتل نیستم. اگر نقشه‌ت برای متوقف کردن سنت‌دین اینه، بهتره به فکر یه نقشه‌ی دیگه باشی.

بابی به او اطمینان خاطر داد و گفت:

— کوتاه بیا، بابا. منم قاتل نیستم. تازه اگر هم بودم سنت‌دین با کشته شدنم متوقف نمی‌شد.

کاشا گفت:

— می‌شه لطفاً توضیح بدی؟

— دایی پرس می‌گفت با کشتن سنت‌دین جسمش از بین می‌ره ولی روحش

کشته نمی‌شه. فقط به شکل دیگه‌ای ظاهر می‌شه. نمی‌دونم این چه طور امکان داره ولی مطمئنم که همین طوریه. خودت که دیدی چه طوری تغییر شکل می‌ده. اون انسان نیست، یعنی گار نیست.

کاشا گفت:

— در این مورد هیچ شکی ندارم.

بابی ادامه داد:

— ولی موضوع این جاست که وقتی سنت‌دین قلمرویی رو هدف قرار می‌ده، کار کثیفشو خودش انجام نمی‌ده. مردم قلمروهارو فریب می‌ده تا دست به کارهایی بزنند که باعث نابودی خودشون می‌شه.

— حالا به نظرت اون می‌خواد شواری کلی هارو ترغیب کنه که با اون سم آب سیاه رو آلوده کنند؟

— دقیقاً همین طوره. بنابراین اگر بخوایم سنت‌دین رو شکست بدیم، باید کاری کنیم که توی بازی خودش شکست بخوره.

— قبوله، ولی چه جور؟

— اسم اون یارو، والی لیاندرا چی بود؟

— رنجین؟

— آره، رنجین. اون همه کاره‌ست. باید رنجینو متقاعد کنیم که حمله به آب سیاه برای ایلانگ حکم به فاجعه رو داره.

کاشا گفت:

— پس بذار ببینم درست فهمیدم یا نه. تو می‌خوای یواشکی وارد لیاندرا بشیم یعنی جایی که هر دومونو فراری به حساب می‌یارن، به دیدن والی بریم و بهش بگیم یکی از اعضای گروه مورد اعتمادش، گار شیطان صفتیه که می‌تونه تغییر شکل بده و در زمان و مکان سفر می‌کنه و خلاصه والی رو متقاعد کنیم که الغای منشور چهل و شش و حمله به آب سیاه به سقوط و نابودی ایلانگ منجر می‌شه؟ نقشه‌ی مهمت اینه؟

بابی گفت:

— غیر از بخش مربوط به شیطان صفتی، بقیه‌ش درست بود. فکر نکنم بتونه این موضوع رو درک کنه.

کاشا با عصبانیت گفت:

— ولی به نظر من حتی یک کلمه از این چیزها رو هم درک نمی‌کنه! باید یه نقشه‌ی بهتر طراحی کنیم.

بابی مخالفت کرد و گفت:

— ولی طرز کار سنت‌دین این جوریه. ما باید مثل اون فکر کنیم.

کاشا بلافاصله در جوابش گفت:

— منم دارم مثل اون فکر می‌کنم. اون فکر می‌کنه مارو شکست داده و اگر این تنها نقشه‌ای باشه که داری، به نظرم داره درست فکر می‌کنه.

بابی پرسید:

— تو فکر بهتری داری؟

کاشا فکر کرد و گفت:

— نقشه‌ی من اینه که دعا کنم بقیه‌ی گروهمون پادزهر رو به آب سیاه برسوند چون بی‌برو برگرد ما برای جلوگیری از این حمله هیچ کاری از دستمون ساخته نیست.

در همان هنگامی که کاشا و بابی شتابان به سوی لیاندرا می‌رفتند، بقیه‌ی گروه از مسیر دیگری به سوی شهر درختی باز می‌گشتند. بون برایشان توضیح می‌داد:

— از طریق ورزشگاه وین به لیاندرا بر می‌گردیم. امشب مسابقه‌ای برگزار نمی‌شه و اون جا خلوته.

در تمام طول راه، مارک و کورتنی یک کلمه هم حرف نزده بودند. بار دیگر شاهد بودند که برگ‌های روزنکاشت بابی در برابرشان جان می‌گیرد و به واقعیت تبدیل می‌شود. در سفرشان بر فراز پل‌های درختی، هزاران کرم شب تاب

رنگارنگ را دیدند که در وزش باد در حرکت بودند و با نورهای رنگارنگشان فضای جنگل را روشن و با نشاط می‌کردند.

مارک گفت:

— نکنه دارم خواب می‌بینم؟

کورتنی گفت:

— اگر هم این طور باشه پس هردومون داریم یه خوابو می‌بینیم.

سفرشان به سرعت به پایان رسید و به درختی رسیدند که از بالای آن، زمین چمن وسیعی را زیر پا داشتند که کمابیش دورتا دورش را حصار بلندی گرفته بود. حصار یک سمت زمین، خیلی بلندتر از جاهای دیگر بود. بخشی از دیواری بود که دور لیاندرا کشیده بودند. اسپیدر پرسید:

— و بین چیه؟

بون توضیح داد:

— مسابقه‌ایه که سوار بر زن زن انجام می‌شه. دو تا تیم داریم. هر بازیکن چوبی داره که به یک سرش توری وصله. باید تویی رو با چوبشون بردارند و خودشونو به تور حریف برسوند و توبه رو توش بندازند.

کورتنی گفت:

— مثل بازی لاکراسه<sup>۱</sup> که در حال اسب سواری انجام بشه.

بون توضیح داد:

— بازی پیچیده‌ایه چون چند تا گار هم توی زمین هستند. می‌تونند توبو بقاپند و برای تیمشون بندازند. یا راه تیم حریفو سد کنند.

گانی خاطر نشان کرد:

— یا زیر دست و پای زن زن ها لگد مال بشن.

بون با قیافه‌ای جدی گفت:

۱. نوعی بازی آمریکایی که توسط دو تیم، یک توپ کوچک لاستیکی و راکت‌های سددار انجام می‌شود - م.

— آره، برای گارها خیلی خطرناکه. گاهی اوقات باعث مرگشون می‌شه. مارک گفت:

— پس یه وقت هوس و بین بازی نکنید، لطفاً.

بون در بزرگی را باز کرد که مثل در اصطبل‌های روباز بود و دزدکی نگاهی انداخت که مطمئن شود هیچ کلی‌بی آن اطراف نیست، بعد همه را به داخل ورزشگاه برد و همگی به سمت دیگر زمین رفتند. همگی نزدیک دیوار حرکت می‌کردند مبادا کلی‌هایی آن‌ها را ببینند که برای هواخوری شبانه بیرون آمده بودند یا تانگ‌هایی که دنبال هوسانه‌ی شبانه می‌گشتند چشمشان به آن‌ها بیفتد. به دروازه‌ای رسیدند که به لیاندرا راه داشت. بون گفت:

— همین جا منتظر بمونید. می‌رم که پنج تا زن زن بیارم.

گانی پرسید:

— پس اسلحه چی؟

بون جواب داد:

— اگه شانس بیاریم و کسی صدامونو نشنوه، می‌تونیم به حوزه‌ی گشت زن‌ها بریم و هرچی خواستیم از اون جا برداریم. اسپیدر گفت:

— جونمون توی دست‌های توست... یا هر چیزی که به اون چیزهای پر مویی می‌گین که از شونه‌هاتون آویزونه.

بون در اصطبل رو باز کرد و آهسته و بی سروصدا وارد شد. بقیه بیرون منتظر ماندند و کوشیدند خود رادر سایه‌ها مخفی نگه دارند. مارک آهسته به کورتنی گفت:

— یه مشکلی پیدا کرده‌م.

کورتنی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— اگه می‌خوای بری، برو.

مارک آهسته گفت:

— نه، دستشویی نمی‌خوام برم، موضوع اینه که من تا حالا سوار اسب نشده‌م.

کورتنی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— جدی می‌گی؟ یعنی به بار هم سوار نشدی؟

— اگه منظورت اون وقتی که توی جشن تولد پنج سالگی‌م روی اسب تاتو

نشستم که عکس بنذارم، باید بگم بعدش از روی اسبه افتادم زمین. راستی خوب

شد یادم انداختی، دستشویی هم باید برم.

کورتنی با صدای آهسته‌ای به بقیه گفت:

— بچه‌ها، مارک اسب سواری بلد نیست.

گانی و اسپیدر فوری به مارک نگاه کردند. مارک شانه‌هایش را بالا انداخت. اگر

هوا به آن تاریکی نبود سرخی صورتش را نیز می‌دیدند که از شرمندگی گل انداخته

بود. اسپیدر پرسید:

— نمی‌تونی یا فکر می‌کنی بلد نیستی؟

کورتنی پرسید:

— فرقشون با هم چیه؟

اسپیدر با اطمینان گفت:

— خب، مثلاً خود من تا حالا سوار زن‌زن نشده‌م ولی مطمئنم که می‌تونم از

پشش بر بیام.

کورتنی با حالتی مبارزه طلبانه گفت:

— برای چی چنین فکری می‌کنی؟

اسپیدر جواب داد:

— دیگه از ماهی سواری توی کلرال که بدتر نیست. وقتی می‌تونم سوار به

ماهی وحشی بشم پس حتماً می‌تونم با زن‌زن‌های تربیت شده هم سواری کنم.

کورتنی گفت:

— امیدوارم بتونی. ولی تکلیف مارک چیه؟ فکر نکنم این اواخر سوار

ماهی‌های وحشی شده باشه.

صدای بلندی باعث قطع شدن گفتگویشان شد که مانند صدای غرش

گره‌هایی بود که پشت دروازه با هم می‌جنگیدند. اما صدایی بس خشنماک‌تر و

بلندتر از صدای دعوای گره‌هایی بود که در زمین دوم شنیده بودند. در آن سوی

دروازه حادثه‌ای نه چندان خوب در جریان بود. یکی فریاد زد:

— وایسا! همون جا وایسا!

صدای آذیری سکوت شب را شکست. صدای برخورد سم‌هایی به گوش رسید

که به حصار نزدیک‌تر می‌شد. زمان مخفی‌کاری به پایان رسیده بود. گانی دستور

داد:

— دروازه رو باز کنین!

کورتنی و اسپیدر دروازه‌ها را کاملاً باز کردند و در همان وقت چهار زن‌زن زین

شده به تاخت وارد زمین مسابقه‌ی وین شدند. پشت آن‌ها بون سوار بر زن‌زن

دیگری بود و مثل گاوچران‌ها، گله را هدایت می‌کرد. او فریاد زنان گفت:

— پیرین بالا!

اسپیدر بی‌درنگ زن زنی را گرفت و به همان راحتی که پشت بیشه ماهی‌ها

می‌پرید، سوار شد. بون به اسپیدر دستور داد:

— اون یکی دروازه رو باز کن!

اسپیدر به سرعت با زن زنش تاخت و خود را به انتهای زمین رساند.

زن‌زن‌های دیگر می‌خواستند دنبال او بروند ولی بون ماهرانه آن‌ها را مهار کرد و

به عقب برگرداند تا بقیه‌ی افراد گروه برسند. همین که کورتنی خواست افسار

زن‌زنی را بگیرد، ضربه‌ای را بر پشتش حس کرد که با صدای دنگی همراه بود. تیر

پیکان داری جلوی پایش افتاده بود. مخزن پادزهری که به دوش می‌کشید جانش

را نجات داده بود. کورتنی نعره زد:

— دارن به طرفمون شلیک می‌کنند!

چندین کلی با تیروکمان بالای حصارها ایستاده بودند. تیرهای پیکان‌دار

بیش‌تری به زمین خوردند و در زمین چمن فرو رفتند. یکی از کلی‌ها نعره زد:

— تیر زنن! ممکنه به زن زن ها بخوره!

کورتنی از این آتش بس استفاده کرد و خود را با یک پرش به زن زنی رساند. افسار زن زن را قاپید و سوار آن شد. سوارکار ماهری نبود اما به قدری اسب سواری کرده بود که بداند چه باید بکند. بون زن زن دیگری را متوقف کرد و گانی بی درنگ افسارش را گرفت. سن و سالی از او گذشته بود و به فرزی افراد دیگر گروه نبود اما هنوز می توانست پاهای بلندش را بالا ببرد و سوار زن زن شود. نگاه سریعی به دروازه ی اصطبل رو باز پشت سرش انداخت و گروهی از کلی ها را دید که به سویشان می دویدند و کمندشان را بالای سرشان می چرخاندند تا با پرتابشان زن زن ها را بگیرند. گانی فریاد زد:

— دارن می یان دنبالمون!

مارک هنوز پیاده بود. فاصله اش از گانی بیش تر از آن بود که بتواند ترک زن زنش سوار بشود، بنابراین به سرعت تصمیم گرفت سعی خود را بکند و سوار زن زنی بشود. بون آخرین زن زن را هدایت کرد و برای مارک نگه داشت و فریاد زد:

— بزن بریم، زود باش!

مارک زین را گرفت و خود را بالا کشید. سینه اش بر پشت حیوان قرار گرفت و می خواست پایش را آن طرف بیندازد که یکی از کلی ها کمندش را انداخت. طناب به سر زن زن خورد. حلقه ی کمند دور گردنش نیفتاد اما حیوان بیچاره که غافلگیر شده بود، از وحشت رم کرد... نیم تنه ی مارک هم روی زین آن قرار داشت. زن زن به تاخت به سمت دیگر زمین وین می رفت و مارک از ترس جانش محکم به آن چسبیده بود.

در حالی که با وجود بالا و پایین پریدن ها، به زحمت خود را روی زین نگه داشته بود نعره زد:

— کمک...!

اسپیدر دروازه ای را باز کرده بود که رو به جنگل باز می شد. زن زن مارک به

تاخت به آن سو می رفت. تنها چیزی که مارک را روی زین نگه داشته بود ترسش از شکستن استخوان هایش بود. گانی، بون و کورتنی به سرعت پشت سرش می رفتند و کاری از دستشان بر نمی آمد. زن زن مارک بی آن که سرعتش را کم کند، به تاخت از دروازه بیرون رفت. اسپیدر با زن زنش راه افتاد و چهار نعل جلو رفت تا به کنار زن زن مارک رسید. در حالی که پا به پای زن زن مارک پیش می رفت، به او گفت:

— هوآتو دارم، رفیق.

آن گاه یک دستش را دراز کرد و پشت شلوار مارک را گرفت و با حالتی آمرانه به او گفت:

— محکم خودتو نگه دار.

مارک فریاد زنان در جوابش گفت:

— فکر کردی... از اون وقت تا حالا... چی کار دارم می کنم؟!

اسپیدر افسار زن زن خودش را کشید و از سرعت هر دو زن زن کاست. هر دو زن زن متوقف شدند اما مارک زین را رها نکرد و در همان حال گفت:

— فکر کنم دستام چسبیده به زین.

اسپیدر آمرانه گفت:

— ولش کن، باید زودتر بریم.

مارک زین را رها کرد و لغزید و پایین رفت. سه نفر دیگر به تاخت به آن ها رسیدند و توقف کردند. کورتنی پرسید:

— پس اسلحه چی؟

بون پرسید:

— تو حاضری برگردی اون جا؟

همگی برگشتند و با نگاهی به زمین وین، کلی ها را دیدند که دنبالشان می دویدند و تیرها را در می آوردند که دوباره تیراندازی کنند. گانی گفت:

— چاره ای نداریم جز این که بدون اسلحه بریم.



اسپیدر گفت:

— بپر بالا، مارک.

اسپیدر دستش را دراز کرد و مارک دستش را گرفت و اسپیدر او را بالا کشید و پشت خودش نشانده. تیری شلیک شد و با سرعت برق از میان گانی و کورتنی گذشت. کورتنی پرسید:

— دیگه می‌تونیم راه بیفتیم؟

بون در پاسخ به او، زن‌زنش را راه انداخت و به تاخت جلو رفت. بقیه نیز دنبال او رفتند و از باران تیری که به سویشان می‌بارید، گریختند. سفرشان به آن آرامش و آسودگی که انتظار داشتند، آغاز نشده بود، اما در هر حال به سوی آب سیاه حرکت کرده بودند.

بابی و کاشا از آخرین درختی پایین آمدند که خارج از لیاندرا قرار داشت و به دروازه‌ی بلندی نزدیک شدند که کف جنگل بود. بابی پرسید:

— حالا چه طوری وارد شهر بشیم؟

کاشا جواب داد:

— نمی‌دونم، این نقشه‌ی تو بود، یادت رفته؟

— یعنی تو یه راه مخفی سراغ نداری که بتونیم بدون این که کسی ما رو ببینه، وارد شهر بشیم؟

— نه.

— تو اصلاً همکاری نمی‌کنی.

— چی می‌تونم بگم؟ آخه من که هیچ وقت مجبور به انجام چنین کاری نشده بودم.

بگومگویشان با صدای نزدیک شدن گاری‌ی ناتمام ماند. بابی و کاشا گروه گشت‌زنی را دیدند که با پاداش زحمات آن روزشان، به لیاندرا برمی‌گشتند. تنها یک زن‌زن گاری فکسنی‌شان را می‌کشید که تا نیمه پر از میوه بود. چه روز

اسف‌باری! کمبود غذا در ایلانگ اوج می‌گرفت. دو کلی در جلوی گاری پیاده می‌رفتند. دو کلی دیگر پشت گاری حرکت می‌کردند. آخر از همه، گارهای خسته و کوفته مثل لشکر شکست خورده، به صورتی پراکنده، پشت سر بقیه می‌رفتند. — با گارها بیا. سرتو پایین بنداز.

کاشا این را گفت و با جستی به میان بوته‌ها پرید. بابی نعره زد: «هی!» ولی دیگر کاشا رفته بود و کار از کار گذشته بود. بابی فرصتی برای فکر کردن نداشت. اگر بی‌درنگ راه نمی‌افتاد، فرصت از دست می‌رفت. با سرعت و بی‌سر و صدا، پشت گروه گارها دوید و جلو رفت تا به وسط گروه رسید. هیچ یک از گارها به او نگاه نکردند. از بس خسته بودند نا و رمقی نداشتند. بابی سرش را پایین انداخت و لخلخ کنان جلو رفت و وانمود کرد به اندازه‌ی گارهای دیگر خسته و بی‌رمق است. نگاه دزدانه‌ای به جلو انداخت و دروازه‌ی غول‌پیکر لیاندرا را دید که داشت باز می‌شد. اگر کلی‌های نگهبان به یاد نمی‌آوردند که او گار کاشا بوده است، کار تمام بود. وقتی آهسته آهسته و کشان‌کشان از دروازه عبور می‌کردند، بابی نفسش را در سینه حبس کرده بود. هر آن انتظار داشت آذیری به صدا در آید یا پنجه‌ای با خشونت روی شانه‌اش قرار بگیرد و او را عقب بکشد. اما هیچ کدام از این اتفاق‌ها پیش نیامد. تمام حواس کلی‌های نگهبان به گوشه و کنار جنگل بود مبادا تانگی بخواهد به سرعت از دروازه عبور کند.

بابی به حرکتش در میان گروه گارها ادامه داد تا زمانی که صدای بسته شدن دروازه‌های غول‌پیکر را از پشت سرش شنید. پس از نگاه سریعی که به کلی‌های گشت‌زن انداخت که مطمئن شود او را نمی‌بینند، از گروه گارها جدا شد و خود را پشت بوته‌ی انبوه و پر گلی پنهان کرد. آن گاه به زمزمه به خود گفت:

— خب، بعدش چی؟

بی‌درنگ پاسخش را گرفت. سایه‌ی سیاهی جلویش پرید و بر زمین فرود آمد و چیزی نمانده بود باعث شود بابی از ترس نعره بزند. کاشا گفت:

— دیدی چه آسون بود؟

— فکر می‌کردم هیچ راه مخفی برای ورود به شهر سراغ نداری.

گربه جواب داد:

— سراغ نداشتم. از دیوار بالا رفتم و از بالای دیوار پایین پریدم.

— من نمی‌تونستم همین طوری بیام؟

کاشا پنجه‌هایش را جلو آورد و چنگال‌های تیزش را به او نشان داد و گفت:

— اگه از اینا داشتی، می‌تونستی.

— به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. خب حالا رنجینو کجا می‌شه پیدا کرد؟

— الان دیر وقته. حتماً توی خونه‌ی خودش. توی اقامتگاه والی زندگی می‌کنه

که بالای ساختمان شورای کلی‌هاست.

هر دو با احتیاط بسیار، در سایه‌های تاریک حرکت می‌کردند و در لیاندرا پیش

می‌رفتند. کاشا گفت:

— خیلی عجیبه که شهر این قدر خلوته. با این که آخر شبه ولی غیرعاده.

با نزدیک شدن به درختی که شورای کلی‌ها بر فرازش بنا شده بود، به علت

سوت و کور بودن شهر پی بردند. از داخل درخت، صدای هیاهوی جمعیت به

گوش می‌رسید. بابی گفت:

— یه جلسه‌ی دیگه دارند. راهی وجود داره که بدون این که دیده بشیم بتونیم

حرفاشونو گوش بدیم؟

کاشا گفت:

— شاید راهی باشه.

با آسانسور بالا نرفتند. در عوض از راه پله‌ای رفتند که داخل درخت بود و به

اتاقی در پشت صحنه می‌رسید. کاشا توضیح داد:

— قبل از شروع هر جلسه، رداها شونو این‌جا می‌پوشند.

بابی با حالتی هیجان زده گفت:

— جدی می‌گی؟ پس راست راستی داریم وارد... کنام شیران می‌شیم.

کاشا گفت:

— هر جای دیگه‌ای که بریم، دیده می‌شیم.

پاورچین پاورچین به آن سوی اتاق رفت و دزدکی از پنجره‌ی کوچکی نگاه کرد که رو به شورای کلی‌ها بود. بابی به او پیوست و متوجه شد که خیلی به صحنه نزدیک شده‌اند. تالار بزرگ بار دیگر پر از کلی شده بود. بر روی صحنه، اعضای ردپوش شورای کلی‌ها سرجاهايشان نشسته بودند. رنجین با تونیک سرمه‌ای رنگش در یک سو نشسته بود و عصایی را در دست داشت که سرگربه‌ای را بالای آن کنده‌کاری کرده بودند. کسی که در حاشیه‌ی صحنه ایستاده بود و برای جمعیت سخنرانی می‌کرد، سنت‌دین در شکل و شمایل تیمبر بود، همان گربه‌ای که موی بدنش قهوه‌ای سوخته با لکه‌های مشکی بر روی آن بود و موی سرش بلند و شانه شده و آراسته بود.

تیمبر با شور و حرارت خطاب به جمعیت می‌گفت:

— من حقیقتو به چشم خودم دیدم. آب سیاه افسانه‌ای نیست که ساخته و پرداخته‌ی ذهن گارهای از همه جا رونده باشه. واقعیت داره. و همون قدر که به ایستادن من در این‌جا جلوی چشمتون اطمینان دارین، مطمئن باشین که حیوون‌هایی که توی این مخفیگاه مرموز ساکنند نقشه‌هایی برای تغییر آینده‌ی ایلانگ دارند.

هیاهوی خشمناک جمعیت ناگهان در فضای تالار پیچید.

بابی به زمزمه به کاشا گفت:

— دروغ نمی‌گه. گارها می‌تونن آینده‌ی ایلانگ رو تغییر بدن. می‌تونن نجاتش بدن.

— ولی تیمبر طوری حرف نمی‌زنه که این معنی رو بده.

بابی گفت:

— دقیقاً همین طوره. طرز کار سنت‌دین همین طوره.

تیمبر ادامه داد:

— رفع این مشکل کار ساده‌ایه. نمی‌خوام پیشنهاد جنگ بدم یا راهی پیش پای

کلی‌ها بذارم که ضرر و زیان داشته باشه. فقط کافیه دو کلی گاز سمی رو به آب سیاه برسوند و بقیه‌مون همین جا در پناه امنیت فضای لیاندرا می‌مونیم. این کلی‌های شجاع در طول بعدازظهر یک روز می‌رن و بر می‌گردن و روش زندگی‌مون همین طوری که هست حفظ می‌شه.

جمعیت به حالت موافقت‌آمیزی پیچ می‌کردند.

بابی با نگرانی گفت:

— اوضاع چندان بر وفق مرادمون نیست.

رنجین، والی لیاندرا، از جایش بلند شد و جمعیت را آرام کرد و گفت:

— تیمبر، برام توضیح بده که این گاز سمی رو از کجا به دست آوردی؟

تیمبر پاسخ داد:

— اول قرار بوده نوعی کود باشه. این واقعیت که جهش پیدا کرده و تبدیل به سم شده امری کاملاً تصادفی بوده... تصادف خجسته‌ای که می‌تونه مرز بین مرگ و زندگی باشه.

بابی گفت:

— باز هم داره راست می‌گه. فقط این جهش در کلرال اتفاق افتاده. این نکته‌ی ارزشمند و مختصرو جا انداخت.

کاشا اضافه کرد:

— به اضافه‌ی این که استفاده از اون به مرگ و نابودی ایلانگ منجر می‌شه. خیلی زرنکه.

رنجین با قیافه‌ای جدی ادامه داد:

— منو ببخش که مثل یک کلی پیر و ضعیف به‌نظر می‌رسم ولی من با صدور حکم نابودی این همه‌گاز مشکل دارم.

تیمبر در مخالفت با او گفت:

— با این که بگذاریم نژاد فعلی کلی‌ها نابود بشه مشکل ندارین؟ گارها دارند نقشه‌ی یه انقلابو طرح‌ریزی می‌کنند. اگر به سرعت واکنش نشون ندیم هیچ

بعید نیست که توی شورای کلی‌ها حیوونی رو ببینیم که ردای آبی والی رو به تن داره.

جمعیت کلی‌ها فریاد خشم بر آوردند و از کوره در رفتند.

کاشا نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

— اون واقعاً خود شیطان، نه؟

تیمبر فریاد زنان خطاب به جمعیت گفت:

— وقتش داره می‌رسه! ما می‌تونیم با یک ضربه از شر خطر گارها خلاص

بشیم. با این اقدام سازنده، دیگه هرگز فرزندانمون گرسنگی نخواهند کشید و با ترس و هراس زندگی نخواهند کرد.

جمعیت با فریادی موافقت‌شان را اعلام کردند. تیمبر پشت به جمعیت کرد و در انتظار پاسخ رنجین، به او نگاه کرد. رنجین چند قدم به سوی حاشیه‌ی صحنه برداشت و به جمعیت برانگیخته نگاه کرد که همه با هم می‌گفتند:

— لی — یاند — را! لی — یاند — را!

رنجین عصای چوبی‌اش را بالا برد و جمعیت ساکت شدند. شروع به صحبت کرد و گفت:

— من در کمال غرور و افتخار، در مدتی طولانی و بیش‌تر از هر والی دیگری در تاریخ لیاندرا ریاست شورای کلی‌ها رو بر عهده داشتم. به کارهایی که انجام داده‌م، افتخار می‌کنم و برای اعتمادی که به من داشتید سپاس‌گزاری می‌کنم. اما نمی‌تونم موافقتمو با چنین عملیاتی اعلام کنم.

جمعیت با حالتی آمیخته به نارضایتی پیچ می‌کردند. رنجین گفت:

— از نظر من کشتار جمعی موجودات زنده، هر قدر هم که پست باشند بر خلاف ارزش‌های یک جامعه‌ی متمدنه. اما از واکنشی که امروز و این‌جا از شما دیدم برام روشن شد که نظر من با نظر عامه‌ی جامعه هم‌سو نیست. بر همین اساس حس می‌کنم شاید دیگه پیر شده‌م و نمی‌تونم در رأس جامعه به تصمیم‌گیری‌های ضروری و دشوار بپردازم. زمانه عوض شده و من متأسفانه

نمی‌تونم هم گام با زمانه عوض بشم. برای همین از مقام حکمرانی کناره‌گیری می‌کنم.

بابی و کاشا با نگرانی به هم نگاه کردند.

رنجین عصای بلند چوبی‌اش را بالا نگه داشت، عصایی که نشانه‌ی قدرت شورای کلی‌ها بود... و آن را به دست تیمبر داد و گفت:

— من این مهم رو به دست نسل بعدی و به رهبر آینده می‌سپرم یعنی به تیمبر. فقط آرزو می‌کنم راهی که انتخاب می‌کنید راه عاقلانه‌ای باشه.

در جمعیت کلی‌ها غوغایی بر پا شد و فریاد شادی و ابزار موافقتشان در فضا پیچید. تیمبر که به زحمت می‌توانست از لبخند رضایت آمیزش جلوگیری کند، عصا را گرفت. آن را با هر دو دست محکم گرفت و به نشانه‌ی پیروزی بالای سرش نگه داشت. جمعیت از شور و شوق در پوست خود نمی‌گنجیدند.

بابی با حرص و ناراحتی زیرلب گفت: «نه!» و می‌خواست خیز بردارد و با خشم به روی صحنه برود. اما کاشا جلوی او را گرفت و آهسته گفت:

— احمق نشو. تیکه تیکه می‌کنند.

بابی خود را از چنگ او رها کرد و گفت:

— چرا متوجه نیستی که چه اتفاقی افتاد؟ همین الان رنجین دومین قلمرو رو به سنت‌دین تقدیم کرد!

کاشا بابی را از جلوی پنجره عقب کشید و با حالتی آمرانه گفت:

— باید بریم. قبل از این که شورای کلی‌ها برگردند این جا و —

وقتی به سمت در برگشت خود را در برابر دارگن یافت. دارگن گفت:

— زبونم بند اومده، کاشا. به گوشم رسید که تو رو موقع ورود به این جا دیده‌ن ولی فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی. خودت می‌تونی تصور کنی که چه قدر از دیدنت در این جا غافلگیر شدم. مخصوصاً که گار دست‌آموز تو هم با خودت آوردی. کاشا شروع به التماس و لابه کرد و گفت:

— دارگن، خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده. یکی باید جلوی تیمبرو بگیره.

گارهای آب سیاه متمدند. اونا می‌تونن کاری کنند که کمبود مواد غذایی مون کاملاً رفع بشه.

دارگن به کاشا خیره نگاه می‌کرد و مات و متحیر بود. سپس خندید و گفت:

— توقع نداشته باش که حرفتو باور کنم.

کاشا با شور و حرارت ادامه داد:

— تو به عمره که منو می‌شناسی. به اندازه‌ی موهای سرمون شونه به شونه‌ی هم جنگیدیم. بهت التماس می‌کنم همه‌ی اتفاق‌های چند روز اخیرو فراموش کن و به حرفم گوش بده. تیمبر موجود شیطان صفتیه. اگه بتونه نقشه‌ش برای نابودی آب سیاهو عملی کنه، برای کلی‌ها و کل ایلانگ فاجعه خواهد بود. نباید ریاست شورای کلی‌ها رو به دست بگیره.

دارگن با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

— فکر می‌کردم تو رو می‌شناسم، کاشا. وقتی می‌بینم چه طوری فریب این گارهای انقلابی رو خوردی، دلم به درد می‌یاد.

بابی فریاد زد:

— گارهای انقلابی! از خواب غفلت بیدار شو! اگر تیمبر نسل گارهارو ریشه کن کنه بعدش نوبت به کلی‌ها می‌رسه!

دارگن نعره زد:

— نگهبان‌های امنیتی!

بلافاصله چهار کلی به ضرب وارد اتاق شدند. کاشا می‌خواست به سوی در هجوم ببرد ولی سه تا از کلی‌ها او را گرفتند و نگه داشتند. برای نگه داشتن بابی، یک کلی کافی بود. دارگن گفت:

— می‌دونم که چه قدر بی‌قرار و عجولی، کاشا. دادگاهت به سرعت تشکیل می‌شه.

کاشا فریاد زد:

— این کارو نکن!

دارگن با حالت نیش‌داری گفت:

— خیلی دلت برای این حیوون‌ها می‌سوزه، به نظرم بهترین کار اینه که آخرین روزهای عمر تو در کنارشون بگذرونی.

دارگن با حرکت سرش به نیروهای امنیتی فرمان داد و آن‌ها بابی و کاشا را کشان‌کشان از اتاق بیرون بردند. کاشا التماس می‌کرد:

— خواهش می‌کنم، دارگن. تیمبر اون کسی نیست که ادعا می‌کنه. فاجعه‌ای در شرف وقوعه.

دارگن در جوابش گفت:

— اگر هم باشه، تو دیگه نیستی که شاهدش باشی.

بابی جر و بحثی نکرد. می‌دانست که بی‌فایده است. نیروهای امنیتی آن‌ها را کشان‌کشان از درخت بیرون بردند و از کف جنگل به تنها جایی رساندند که بابی به هیچ‌وجه نمی‌خواست در آن حضور داشته باشد.

به همان اصطبل ویژه‌ی گارها بردند که پیش‌تر در آن زندانی شده بود. او و کاشا را کنار گارهای کثیفی انداختند که در گوشه و کنار اصطبل به هم چسبیده بودند. با بازگشت بابی به آن زندان متعفن، تمام جراحت‌های روحی ناشی از حضور پیشینش سر باز کرد. مثل شکست خورده‌ها روی زمین زانو زد. در همان هنگام صدایی از بالای سرشان به گوش رسید که گفت:

— خوش اومدی، پندراگن!

کاشا و بابی سرشان را بلند کردند و چشمشان به گربه‌ی قهوه‌ای سوخته‌ای با خالهای مشکی افتاد که از لای شکاف‌های شبکه به آن دو نگاه می‌کرد. تیمبر بود. سنت‌دین بود. کابوس بود. سنت‌دین پوزخندی زد و گفت:

— انگار گفتن نقشه‌م به شما هم دردی ازتون دوا نکرد. حالا دیگه تنها سؤالی که باقی می‌مونه اینه که کدومش زودتر اتفاق می‌افته: نابودی آب سیاه، یا اعدام شما دو تا؟

## ایلانگ

(ادامه)

گربه‌ای که همان سنت‌دین بود، غرش کنان گفت:

— تو زیادی کارمو آسون کردی، پندراگن. تقریباً می‌شه گفت دیگه لذت بخش نیست. البته تقریباً.

کاشا از دیوار سنگی بالا پرید و در کمال درماندگی کوشید از آن بالا برود. اما تلاشش بیهوده بود. گارها از ترس خود را جمع کرده بودند. عادت نداشتند همراه با کلی‌های خشمگین زندانی باشند. کاشا تا نیمی از دیوار بالا رفت اما جاذبه غلبه کرد و روی زمین سنگی افتاد و با پا فرود آمد.

سر تیمبر فریاد زد:

— تو کی هستی؟ برای چی این کارها رو می‌کنی؟

تیمبر مانند والدینی که از فرزند خود ناامید شده باشند، سرتکان داد و گفت:

— دلم برات می‌سوزه، پندراگن. نسل جدید مسافرها هیچ کمکی بهت نمی‌کنند. هر چند که سیجن هم به هیچ کسی کمک نکرد جز من. نقشه‌ی مسیر آب سیاه تقریباً دقیقاً همون چیزی بود که لازم داشتم. ای کاش می‌تونستم ازش تشکر کنم. خیلی حیف شد که مجبور شدم قبل از رفتنش به زمین دوم، اون سیب مسمومو به خوردش بدم.

کاشا فریاد خشم‌آلودی زد و به دیوار پرید. ناخن‌هایش دیوار را خراشید و بار دیگر زمین افتاد. اما این بار به پشت افتاد و صدای تاپ ناجوری بلند شد. بابی کنارش زانو زد و دستش را پشت کاشا گذاشت و به نرمی گفت:

— داره سعی می‌کنه ناراحت کنه.

تیمبر گفت:

— راست می‌گه، عزیزم. من همیشه می‌دونم شما مسافرها به چی فکر می‌کنین. باید خیلی اعصاب خردکن باشه.

کلی غلتی زد و با حالتی کاملاً گریه‌وار شروع به لیسیدن پنجه‌هایش کرد. کاملاً آرام و راحت بود و از کار خود لذت می‌برد. بابی صدای خرخر آن شیطان خبیث را شنید و حالش به هم خورد. به آرامی به کاشا گفت:

— به حرفاش گوش نده. اطلاعاتش به اون زیادی نیست که وانمود می‌کنه.

تیمبر گفت:

— [! مگه درباره‌ی دوستان زمین دومیت درست نگفتم؟ مطمئنم که الان توی کلرالند و دنبال پادزهر می‌گردند.

بابی و کاشا نگاه سریعی به هم انداختند. این درست بود که سنت‌دین از مارک و کورتنی خبر داشت اما نمی‌دانست تا چه حد پیش رفته‌اند.

کلی شیطان صفت اضافه کرد:

— خیلی دیر می‌رسند. زمانی که پادزهر و به این‌جا می‌یارند دیگه آب سیاه تبدیل به گورستان شده و دومین قلمرو حالا هم مال من شده. بعدش فقط به نگرانی دیگه برام می‌مونه.

— اون چیه؟

— باید تصمیم بگیرم که بعدش به کدوم قلمرو برم! شاید بهتر باشه برم به کویلن. جای بسیار سرگرم‌کننده‌ایه. شاید هم وقتش رسیده باشه که یه سری به زادا بزنم و کارمو با مسافری تموم کنم که خیلی بهش علاقه داری... لورو می‌گم. تیمبر دوباره غلتی زد و از آن بالا بابی را ورنانداز کرد و گفت:

— فکر نکنم درباره‌ی ملحق شدن به من تجدید نظر کرده باشی، درسته؟ بابی با بداخلاقی جوابش را داد و با این کار به روشنی منظورش را بیان کرد. او گفت:

— خودت چی فکر می‌کنی؟

تیمبر با حالت بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— منم پیشنهادی بهت ندادم. خب دیگه، من باید برم. هر چی باشه من والی لیاندرام هستم. وظایفی دارم. باید آماده بشم که هدیه‌ی استقبالمونو به آب سیاه برسونیم.

بابی با دندان‌های برهم فشرده گفت:

— هنوز قضیه تموم نشده، سنت‌دین. این‌جا هر اتفاقی هم که بیفته، من پامو عقب نمی‌کشم.

سنت‌دین بالای شبکه‌ی سقف خم شد و خنده‌ای شیطانی کرد و با نفرت گفت:

— معلومه که این کارو نمی‌کنی، پندراگن. منم دلم نمی‌خواد اوضاع غیر از این باشه.

آن گاه صاف ایستاد و از آن‌جا رفت و در دل شب ناپدید شد.

بابی به کاشا نگاه کرد. از قیافه‌ی مطمئنی که جلوی سنت‌دین به خود گرفته بود هیچ اثری باقی نمانده بود. با نگرانی گفت:

— باید از این جا بریم بیرون!

کاشا جستی زد و به سوی در رفت و فریاد زد:

— نگهبان! نگهبان! می‌خوام دارگنو ببینم!

کلی بی پشت پنجره ظاهر شد و گفت:

— تو حق نداری چیزی بخوای، خائن.

کاشا مات و مبهوت از در دور شد و به بابی گفت:

— خائن؟ فکر می‌کنند من خائتم.

بابی گفت:

— متأسفم کاشا، می‌دونم خیلی نفرت انگیزه ولی ما اون قدر نگرانی داریم که

این توشون گمه.

بابی مثل گربه‌ای در قفس قدم می‌زد و گویی کار دنیا وارونه شده بود. کاشا بار دیگر کوشید از دیوارهای سنگی بالا برود اما این بار حواسش را جمع کرده بود. همچون صخره‌نوردی که از صخره‌ی پرشیبی بالا می‌رود شکاف‌هایی در دیوار پیدا می‌کرد تا پنجه‌هایش را گیر بدهد و آهسته آهسته بالاتر می‌رفت. تا نیمه‌ی دیوار بالا رفت و بابی فکر کرد شاید به راستی بتواند موفق شود. ولی پای عقبی‌اش لغزید، تعادلش به هم خورد و دوباره روی زمین سقوط کرد.

کاشا همان‌طور که شانه‌ی دردناکش را می‌مالید، به بابی گفت:

— چی می‌شد اگه تو پنجه و چنگال داشتی.

بابی گفت:

— سنت‌دین توی جلسه چیزی گفت که معنی‌شو نفهمیدم. گفت دو کلی می‌تونند در بعد از ظهر یک روز سم رو به مقصد برسوند. یه روز کامل طول می‌کشد تا به آب سیاه برسیم. منظورش چی بود؟

کاشا جواب داد:

— احتمالاً منظورش استفاده از کلک بوده. اگه منم بودم همین کارو می‌کردم.

بابی پرسید:

— کلک چیه؟

اما پیش از آن که کاشا پاسخی بدهد صدای ویژویژ ملایمی حواسشان را پرت کرد. بابی با نگاهی به اطرافش گفت:

— این دیگه چه صداییه؟

ابتدا صدای ملایمی بود ولی رفته رفته بلندتر می‌شد. چند ثانیه بعد، صدای ویژویژ جای خود را به صدای چهار نت موسیقی داد که پشت سر هم تکرار می‌شدند. آهنگ کوتاه دلنشینی بود که از نظر بابی به صدای فلوت شباهت داشت. بابی پرسید:

— قبلاً این صدا رو شنیده بودی؟

— نه!

— پس یعنی چه صداییه؟

پاسخش را از منبع پیش‌بینی نشده‌ای گرفت. گارهایی که در گوشه‌های زندان پناه گرفته بودند از جایشان برخاستند. تا چند دقیقه پیش، مثل حیوان، گوشه‌ای کز کرده بودند. اما گویی با نواخته شدن آن صدا تغییر شکل دادند. همگی صاف و شق و رق ایستادند؛ صاف‌تر از تک‌تک گارهایی که بابی خارج از آب سیاه دیده بود. گارها راه افتادند و وسط سلول آمدند تا دور هم جمع شوند و در این میان، بابی و کاشا از سر راهشان کنار رفتند. همه با هم دستشان را در لباس‌های پوسیده‌شان کردند و مکعب‌های کهربایی‌شان را در آوردند.

مکعب‌ها روشن بودند و می‌درخشیدند. کاشا گفت:

— اووهو!

بابی گویی در تأیید حرف او گفت:

— اووه اووه! شروع شد!

گارها مکعب‌هایشان را جلوی خود نگه داشتند. نور کهربایی رنگ مکعب‌ها چنان صورتشان را روشن می‌کرد که انگار دور آتشی جمع شده بودند. دیگر مانند حیوان‌های وحشت زده نبودند. این گارها سرشار از آرامشی بودند که باعث می‌شد

کمابیش مانند... انسان‌ها به‌نظر برسند. چهار نت موسیقی مدتی نواخته و سپس خاموش شد. با ساکت شدن فضای سلول، نور مکعب‌ها روشن‌تر شد. چند لحظه‌ای به همین ترتیب گذشت تا سرانجام صدای کسی از مکعب‌ها به گوش رسید. این اولین مخابره‌ی رادیویی در ایلانگ بود. نقطه‌ی عطف آن بود.

صدای گرم و صمیمی زنی گفت:

— راه نجات در دست شماست.

سکوتی طولانی برقرار شد. گارها از مکعب درخشان چشم بر نمی‌داشتند. بابی و کاشا در گوشه‌ی تاریکی ایستاده بودند و با چشم‌های گرد شده شاهد ماجرا بودند. صدای زن گفت:

— از این ارتباط بهره‌مند شوید. به حرف‌هایم گوش بدهید و از راهی که می‌گویم به وطن برگردید.

مارک ترک زن زن اسپیدر بالا و پایین می‌پرید چرا که در راه سنگلاخی در جنگل پیش می‌رفتند. درست پشت سرگانی بودند که مسیر آب سیاه را می‌دانست و جلو می‌رفت. برای مارک سواری عذاب‌آوری بود چون مخزنی که پشت اسپیدر بود او را پشت زن زن، عقب و عقب‌تر می‌راند. با هر دو دستش محکم مخزن اسپیدر را گرفته بود و پاهایش از دو طرف روی پهن‌ترین بخش بدن حیوان قرار داشت. حتی روی زین هم قرار نگرفته بود. مارک نمی‌خواست غرولند کند. هر چه باشد فقط او بود که سواری بلد نبود. اما بعد از آن که چند ساعت پی‌درپی تعادلش را به این شکل حفظ کرده بود، دلش می‌خواست فریاد بزند. بالاخره صدایش در آمد و گفت:

— می‌شه یه لحظه توقف کنیم؟

گانی مهار زن‌زنش را کشید و در انتهای راه، پیش از رسیدن به محوطه‌ی بی‌درختی توقف کرد. بقیه نیز پشت او توقف کردند. کورتی پرسید:

— چه خبر شده؟

مارک از روی زن زن پایین پرید و شروع به قدم زدن کرد تا خون دوباره در پاهایش به جریان در آید و گفت:

— نمی‌خوام غر بزَنم ولی حس می‌کنم استخوان جناغی هستم که سعی می‌کنه تعادلشو روی توپ بسکتبالی حفظ کنه که داره روی زمین بالا و پایین می‌پره.

بون گفت:

— من مخزن ندارم. بیا پشت من بشین.

مارک گفت:

— با کمال میل.

برای آخرین بار پاهایش را مالید و بعد، از زن زن بون بالا پرید و ترک آن نشست و گفت:

— ممنونم. این طوری بهتره.

می‌خواستند راه بیفتند و به راهشان ادامه بدهند که اسپیدر گفت:

— صبر کنین. این چه صداییه؟

همگی گوش‌هایشان را تیز کردند. مارک گفت:

— مثل صدای قلوته.

گانی گفت:

— کمی جلوتر از این جا یه دهکده‌ی کشاورزی هست.

با زن زن‌هایشان به حالت یورتمه از راه جنگلی خارج شدند و در محوطه‌ی بی‌درخت پیش رفتند تا این که گانی دستش را بالا برد و همه را متوقف کرد. درست روبه‌روشان چیزی را دیدند که به‌نظر می‌رسید یک دسته کرم شب‌تاب غول پیکر باشند که همگی در فاصله‌ی یکی دو متری زمین در هوا شناور بودند. نورهای دیگری از بالای درخت‌ها پایین می‌پریدند و به آن‌ها می‌پیوستند. نقطه‌های نورانی به صورت گروهی به سمت جاده می‌آمدند. بون پرسید:

— این دیگه چیه؟



گانی با حالتی جدی گفت:

— آغاز پایانه.

با نگاهی دقیق‌تر متوجه شدند که نقطه‌های نورانی، گرم شب‌تاب نیستند بلکه ده‌ها مکعب کهربایی‌اند و در دست گارهایی قرار دارند که از درخت‌ها پایین می‌پرند تا به گارهای دیگری بپیوندند که خود را به راه اصلی رسانده بودند. گانی گفت:

— ارتباطو برقرار کرده‌ن. واگشت شروع شده.

مارک با تعجب گفت:

— چی چی... یعنی دارن می‌رن به آب سیاه.

کورتنی افزود:

— حتماً گارهای لیاندرها هم دارند همین کارو می‌کنند.

اسپیدر پرسید:

— از کجا راهشونو پیدا می‌کنند؟

گانی پاسخ داد:

— با مکعب‌های ارتباطی. وقتی اونا رو به سمت آب سیاه بگیرند روشن‌تر

می‌شن.

مارک افزود:

— مثل قطب نماست. خیلی ساده‌ست.

گانی به آرامی گفت:

— فیتله روشن شده. حالا که گارها راه افتاده‌ن، هیچ نمی‌شه پیش بینی کرد

که سنت‌دین کی سم رو پخش می‌کنه.

اسپیدر گفت:

— ولی هنوز که به اون جا نرسیده‌ن. بهتره جا نمونیم، رفقا!

اسپیدر با این حرف زن‌زنش را به حرکت در آورد و به تاخت در جاده پیش

رفت. گانی و کورتنی پشت سرش رفتند. بون از مارک پرسید:

— راحتی؟

مارک صادقانه پاسخ داد:

— نه، بابا. فقط بهتره که زودتر برسیم، درسته؟

مارک کلی پشمالو را بغل کرد و بون زن‌زنش را راه انداخت. هدفشان روشن و آشکار بود. باید زودتر از گارها به آب سیاه می‌رسیدند.

در سلول زندان، گارها فریاد شوق برآوردند و چنان همدیگر را در آغوش کشیدند که گویی در مسابقات جهانی پیروز شده بودند. بعضی از آن‌ها اشک شوق می‌ریختند. بابی و کاشا همچنان در گوشه‌ای تاریک ایستاده بودند. بابی گفت:

— نمی‌دونم برای چی این قدر خوشحالی می‌کنند. اونا هم که مثل ما این‌جا گیر افتاده‌ن.

جشن و پایکوبی گارها به پایان رسید اما کارشان تازه شروع شده بود. چنان که گویی از پیش مراحل کارشان را به ذهن سپرده بودند، مکعب‌های کهربایی‌شان را کنار گذاشتند و دست به کار شدند. چند گار به سرعت پای یکی از دیوارهایی که تا سقف امتداد می‌یافت، هرمی انسانی تشکیل دادند. با دقت ماهرانه‌ای از سر و شانه‌های هم بالا رفتند، بالا و بالاتر، تا سرانجام دو گار به شبکه‌ی بامبوها رسیدند. بابی و کاشا در کمال حیرت و شگفتی گاری را دیدند که یکی از قطعه‌های سنگفرش زمین را که از پیش شل شده بود، از جایش در آورد و معلوم شد که زیر آن جایگاهی مخفی برای نگهداری ابزار تیز و برنده بوده است. گار وسایل را به دست گارهای بالای هرم داد تا آن‌ها را دست به دست به گارهای نوک هرم برسانند. گارهای نوک هرم نیز به سرعت شروع به اره کردن شبکه‌های بامبوها کردند. کاشا گفت:

— اونا از قبل برنامه‌ریزی کرده بوده‌ن.

بابی با حالت طعنه‌آمیزی در جوابش گفت:

— قبول نیست، تو دیدی.

ساقه‌های بامبو را در طول چند ثانیه بریدند. دو ساقه‌ی بامبو با سروصدا کف سلول سقوط کرد و راه خروجی باز شد که برای عبور یک گار کافی بود. یکی از گارها سرک کشید و از سوراخ ایجاد شده نگاهی به بیرون انداخت و...

صدای کسی از بالا به گوش رسید که گفت:

— آهای! برگرد توی سلول!

یکی از کلی‌های نگهبان بود. ولی گار برای مقابله با او آمادگی داشت. او با سرعتی باور نکردنی و با بهره‌مندی از فرصتی که این غافلگیری برایش فراهم کرد، کلی را گرفت و از سوراخ شبکه پایین کشید. نگهبان غافلگیر شده، با سر به داخل سلول سقوط کرد و محکم به زمین سنگی خورد.

بابی چهره‌اش را در هم کشید.

کلی نگهبان غلتی زد و ناله کرد. گارهای داخل سلول به سرعت رویش پریدند و کمند و چماق چوبی‌اش را گرفتند. بابی دوباره به سقف نگاه کرد و دید گارهایی که نوک هرم بودند، دیگر آن جا نیستند. فرار کرده بودند. بقیه‌ی گارها به سرعت از شانه‌ی هم پایین آمدند. کاشا پرسید:

— حالا چی کار کنیم؟

صدای آژیری بلند شد. از بیرون سلول صداهایی حاکی از آشوب و بی‌نظمی به گوش می‌رسید. صدای چندین سوت بلند شد. کلی‌ها با خشم خرناس می‌کشیدند. بابی گفت:

— از قرار معلوم اون دو تا گار خیلی سرشون شلوغه.

گارهای داخل سلول چنان پشت در جمع شدند که انگار به طور دقیق می‌دانستند که پس از آن چه پیش خواهد آمد. لحظه‌ای بعد، در سلول را با شدت زیادی باز کردند و کلی نگهبان بیهوشی را به درون سلول انداختند. گارها معطل نشدند. از زندان متعفن‌شان گریختند و نخستین گام‌هایشان را به سوی پیروزی برداشتند. بابی گفت:

— آزاد شدیم!

سپس به سوی در دوید. کاشا درست پشت سرش بود. از زندان بیرون جستند...

و با آشوبی روبه‌رو شدند. در تمام اصطبل‌ها درست همان مراحل فراری در حال وقوع بود که گارهای سلول بابی به اجرا در آورده بودند. بابی و کاشا می‌دیدند که در سلول‌های دور تا دور حیاط چه طور یکی پس از دیگری باز می‌شوند. گارها همچون سیل خروشان از سلول‌ها بیرون می‌آمدند و مانند اشباح ترسناک با فریادشان لرزه بر اندام اربابان کلی‌شان می‌انداختند. کار دشواری نبود. تعداد گارها ده برابر تعداد کلی‌ها بود. برخی کلی‌های شجاع می‌کوشیدند با گارها مقابله کنند اما با مشاهده‌ی گارهای حمله‌ور به سوی درهای اصلی اصطبل روباز که به اصطبل زن‌زنها و از آن‌جا به بیرون زندان می‌رسید، از مقاومت دست برداشتند. بابی گفت:

— باید رنجینو پیدا کنیم. شاید با این اوضاع قبول کنه که دوباره والی بشه و — کاشا حرفش را قطع کرد و گفت:

— نه، دیگه کار از کار گذشته. باید خودمونو به مرکز عملیاتی گشت زن‌ها برسونیم.

بابی پرسید:

— برای چی؟

پیش از آن که کاشا جوابی بدهد، گروهی از کلی‌ها با تورهای بزرگی به داخل حیاط حمله‌ور شدند و سعی کردند بعضی از گارها را دوباره دستگیر کنند. چندین گار در تورها افتادند اما حاضر نبودند به سادگی تسلیم شوند. دیگر آن حیوان‌های رام و سر به راه نبودند. مدت‌های مدیدی در انتظار چنین فرصتی برای رهایی بودند و اکنون به راحتی آن را از دست نمی‌دادند. از درون تورها چنگ می‌انداختند و تقلا می‌کردند که کلی‌ها را چنگ بزنند. کلی‌ها نیز برای مهار آن‌ها نهایت تلاششان را می‌کردند. با درماندگی تورها را می‌کشیدند اما گارها آرام نمی‌گرفتند. تورها را کشیدند و از دست گربه‌ها دور کردند و تورشان را روی خودشان انداختند و

گربه‌های وحشت زده را دستگیر کردند و در دام خودشان انداختند. سپس فریاد پیروزمندانه‌ای بر آوردند و به سوی دروازه‌ی اصطبل روباز دویدند.

— دنبالم بیا.

کاشا این دستور را داد و به سمت در دوید. از پای دیوارها می‌رفت تا از آن جنجال دور بماند. بابی نیز درست پشت سر او حرکت می‌کرد. وقتی از در وارد اصطبل زن‌زن‌ها می‌شدند با آشوب دیگری روبه‌رو شدند. گارها زن‌زن‌ها را به سرقت می‌بردند. در چراگاه محصور را باز کرده، همه‌ی حیوان‌های اسب مانند را به اصطبل روباز هدایت کرده بودند. حیوان‌های وحشت زده و سردرگم رم کرده بودند و وحشیانه به این سو و آن سو می‌دویدند. گارها می‌پریدند که سوار زن‌زن‌ها شوند. آن‌ها که بخت یارشان بود، می‌توانستند پشت زن‌زن‌ها سوار شوند و کنترل حیوان را به دست گیرند. گارهای بدشانس نمی‌توانستند سوار شوند و به زمین می‌افتادند و زیر پای زن‌زن‌های وحشت زده لگدکوب می‌شدند.

این‌جا نیز تعداد گارها افزون‌تر از تعداد کلی‌ها بود. کلی‌ها با چماق چوبی و تازیانه‌هاشان سراغ گارها می‌رفتند اما سرانجام چندین گار بر سرشان می‌ریختند و آن‌ها را با سلاح‌های خودشان می‌زدند. گارها وحشیانه رفتار می‌کردند. بابی نمی‌دانست فرصت فرار پیش آمده، انگیزه‌ای برای کارهای وحشیانه‌شان شده یا حس انتقام جویی شدیدشان آن‌ها را به این گونه رفتارها واداشته است. شاید هم هر دو عامل در آن واقعه تأثیر داشت. آشفته بازار وحشتناکی بود. او و کاشا تمام تلاششان را کردند که در حد امکان از آن جنجال دوری کنند و با عبور از اصطبل، خود را به لیاندرها برسانند. اما مثل این بود که بخواهند خلاف جهت آب رودخانه شنا کنند. صدها گار همچون سیل خروشان در جهت مخالف آن‌ها حرکت می‌کردند.

بابی و کاشا با خطرهای متفاوتی رو به رو بودند. بابی ناچار بود از کلی‌هایی در امان بماند که هدفشان دستگیری مجدد گارها بود، در حالی که کاشا باید از گارهایی دوری می‌کرد که به کلی‌هایی آسیب می‌زدند که سر راهشان قرار

می‌گرفتند. کاشا با احتیاط از جلوی آخور زن‌زنی گذشت. بابی پشت سرش حرکت می‌کرد و همین که خواست از جلوی همان آخور عبور کند، زن‌زن وحشت‌زده‌ای به سرعت بیرون آمد و چیزی نمانده بود به او بخورد. بابی ناچار شد بی‌درنگ خود را عقب بکشد تا زیر پای حیوان لگدکوب نشود. آسیبی ندید ولی وقتی سرش را بلند کرد، کاشا رفته بود. متوجه نشده بود بابی پشت سرش نیست و به راهش ادامه داده بود. بابی زیر لب گفت:

— به به! چه شود!

به سوی دروازه‌ی لیاندرها دوید اما چند قدم بیش‌تر نتوانست جلو برود چرا که از پشت سر به او پشت پا زدند. محکم به زمین افتاد و ابری از گرد و خاک به هوا رفت. چهار دست و پا شد و برگشت که ببیند چه کسی به او حمله کرده است و دید آن که با پنجه‌های غول پیکرش او را به زمین دوخته و به او زل زده، کسی نیست جز دارگن.

در حالی که پنجه‌اش را بالا می‌برد با خشم و ناراحتی گفت:

— این جا گاری هست که به هیچ قیمتی نمی‌دارم در بره.

پنجه‌هایش را بالا برده و آماده نگه داشته بود. حرفش را تمام کرد و آماده برای دریدن بابی بود که ناگهان توده‌ی نامشخصی مثل برق پدیدار شد و کلی را از روی بابی کنار انداخت. بابی خود را جمع و جور کرد و کنار رفت و از زمین بلند شد. مطمئن بود که کاشا بار دیگر جانش را نجات داده است. اما وقتی پشت سرش را نگاه کرد، فهمید که ناجی‌اش آن کلی مسافر نبوده است. گار بود. دو گار دیگر روی دارگن پریدند و دست و پایش را با کمند خودش بستند. گار اولی از گربه‌ی دست و پا بسته فاصله گرفت و به بابی نگاه کرد و گفت:

— ازت ممنونم.

بابی نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان بدهد. چرا این گار از او تشکر می‌کرد؟ او جان بابی را نجات داده بود، نه بابی جان او را. گار روبه‌روی بابی ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. آن صحنه به طرز عجیبی برای بابی آشنا بود.

لحظه‌ای بعد علت را فهمید. به یاد آورد که این گار همان گاری است که برای سرگرمی تربیت کننده‌ها وادار به جنگ با بابی شده بود. بابی از کشتن او خودداری کرده بود و اکنون گار لطف او را جبران کرده بود. بابی گفت:

— برو به وطن.

گار آهسته به شانه‌ی بابی ضربه زد و گفت:

— آب سیاه.

گار به سمت مرکز اصطبل رو باز دوید. بابی دیگر هرگز او را ندید.

بابی دارگن را به حال خود گذاشت و به سوی دروازه‌های دوید که به لیاندرا می‌رسید. گارهای عصیانگر درهای چوبی را شکسته و زمین انداخته بودند. بابی به سوی شهر دوید و دید که دنیای آرام و منظم کلی‌ها کن فیکون شده است. چندین کلبه‌ی درختی آتش گرفته بود. صدها گار، گروه گروه به هم می‌پیوستند و فریاد شوق بر می‌آوردند. چند کلی می‌کوشیدند آن‌ها را آرام نگه دارند اما بیش‌تر کلی‌ها از این کار صرف‌نظر کرده، بالای درخت‌ها مانده و از سر راه گارها کنار رفته بودند. هیچ چیز نمی‌توانست آن مبارزه‌ی آزادی خواهانه را فرو بنشانند. برخی از گارها دیگران را هل می‌دادند و به سوی اصطبل زن‌زن‌ها می‌رفتند اما بیش‌تر گارها به سیل جمعیتی می‌پیوستند که به سوی دروازه‌های لیاندرا در حرکت بود. جمعیت گارها چنان زیاد بود که بابی را به یاد خط شروع مسابقه‌ی ماراتن شهر نیویورک انداخت.

بابی صدای کسی را شنید که گفت:

— پس چی شد؟

همین که به سمت عقب چرخید کاشا را در برابر خود یافت. کاشا گفت:

— فکر می‌کردم داری پشت سرم می‌یای.

بابی بلافاصله در جوابش گفت:

— فکر کردم منو قال گذاشتی و رفتی.

کاشا گفت:

— بیا بریم.

سپس شروع به دویدن کرد و به سوی مرکز شهر رفت. ابتدا کارشان دشوار بود چون سیل گارهای فراری به سویشان می‌آمد. اما چیزی نگذشت که از جمعیت گارها کاسته شد و آن دو توانستند با سرعت بیش‌تری بروند. کاشا او را به درختی برد و از آن جا سوار آسانسوری شدند و به سرعت بالا رفتند. بابی پرسید:

— داریم کجا می‌ریم؟

کاشا پاسخ داد:

— به مرکز عملیاتی گشت زن‌ها.

— باشه. ولی برای چی می‌ریم اون جا؟

کاشا پرسید:

— می‌خواهی جلوی سنت‌دینو بگیری یا نه؟

— خب آره.

— اون جا که بریم، می‌تونیم این کارو بکنیم.

بابی دیگر از او چیزی نپرسید. می‌دانست که به زودی پاسخ پرسش‌هایش را خواهد گرفت. آسانسور آن‌ها را به نقطه‌ی مرتفعی در داخل درخت برد و به بالکن دورانی دیگری رساند. کاشا گفت:

— تو بودی که راهشو پیدا کردی، پندراگن.

— من؟

— تو یادت افتاد که سنت‌دین به شورا وعده می‌داد که دو کلی می‌تونند در یک

بعدازظهر سم رو به آب سیاه برسوند و برگردند. تا جایی که من می‌دونم این کار فقط از یک راه می‌تونه عملی بشه.

کاشا جلوتر از او در بالکن پیش می‌رفت تا به در مرتفعی رسیدند که بالای آن قوسی شکل بود. بابی گفت:

— درسته! تو گفتی کلکه. معنیش چیه؟

کاشا گفت:

— کلک وسیله‌ایه که ما گشت زن‌ها وقتی می‌خوایم به نقاط دور افتاده‌ی جنگل بریم، ازش استفاده می‌کنیم. با کلک می‌تونیم به جاهایی دسترسی داشته باشیم که مسیرشون خطرناکه و پیاده نمی‌شه رفت، حتی گارها رو هم نمی‌شه برد. غیر از این، هیچ راه دیگه‌ای سراغ ندارم که از اون طریق بشه با چنین سرعتی به جای دوری مثل آب سیاه رفت و برگشت.

بابی گفت:

— درسته. حالا این کلک چی هست؟

کاشا در بزرگ را هل داد و باز کرد و خودش کنار ایستاد تا بابی وارد شود. بابی از لای در نگاهی به داخل درخت تونل غول پیکر انداخت و چشمش به فضایی افتاد که پنج برابر جایگاه شورای کلی‌ها وسعت داشت. از سر حیرت و شگفتی آهی کشید و گفت:

— وای، پسر. حق با تو بود. دقیقاً از همین طریق می‌خواد این کارو بکنه.

ناوگانی از وسایل نقلیه‌ی کوچک و دو نفره‌ی هوایی، در جایگاه‌های جداگانه، به ردیف در برابر بابی قرار داشت.

آن وسایل نقلیه‌ی دو نفره، هلی‌کوپتر بودند.

## ایلانگ

(ادامه)

بابی هنگام ورود به آن فضای غار مانند که آشیانه‌ی چندین هلی‌کوپتر بود، با شوق و ذوق گفت:

— امکان نداره! شما می‌تونین پرواز کنین؟

کاشا توضیح داد:

— از زمانی که به یاد داریم کلک‌ها بوده‌ن. خیلی ساده‌ن، جدی می‌گم.

بابی همین که به اولین هلی‌کوپتر رسید، شروع به بررسی آن کرد. بدنه‌اش مثل ماشین‌های برقی شهر بازی، فقط کمی باریکتر بود. کابین خلبان رو باز بود و دو صندلی کنار هم داشت. ظاهراً جنس بدنه از نوعی صمغ طبیعی بود که به آن شکل داده بودند و مثل پلاستیک سفت بود. رنگ آن زرد تیره بود. نیمی از کلک‌ها زرد تیره و بقیه یشمی بودند. از پشت کابین خلبان سه پره مثل چتر سه